

BRANDON SANDERSON

آرامه ای متفاوت از تیرتیر به شهید

فرزندان ارشد

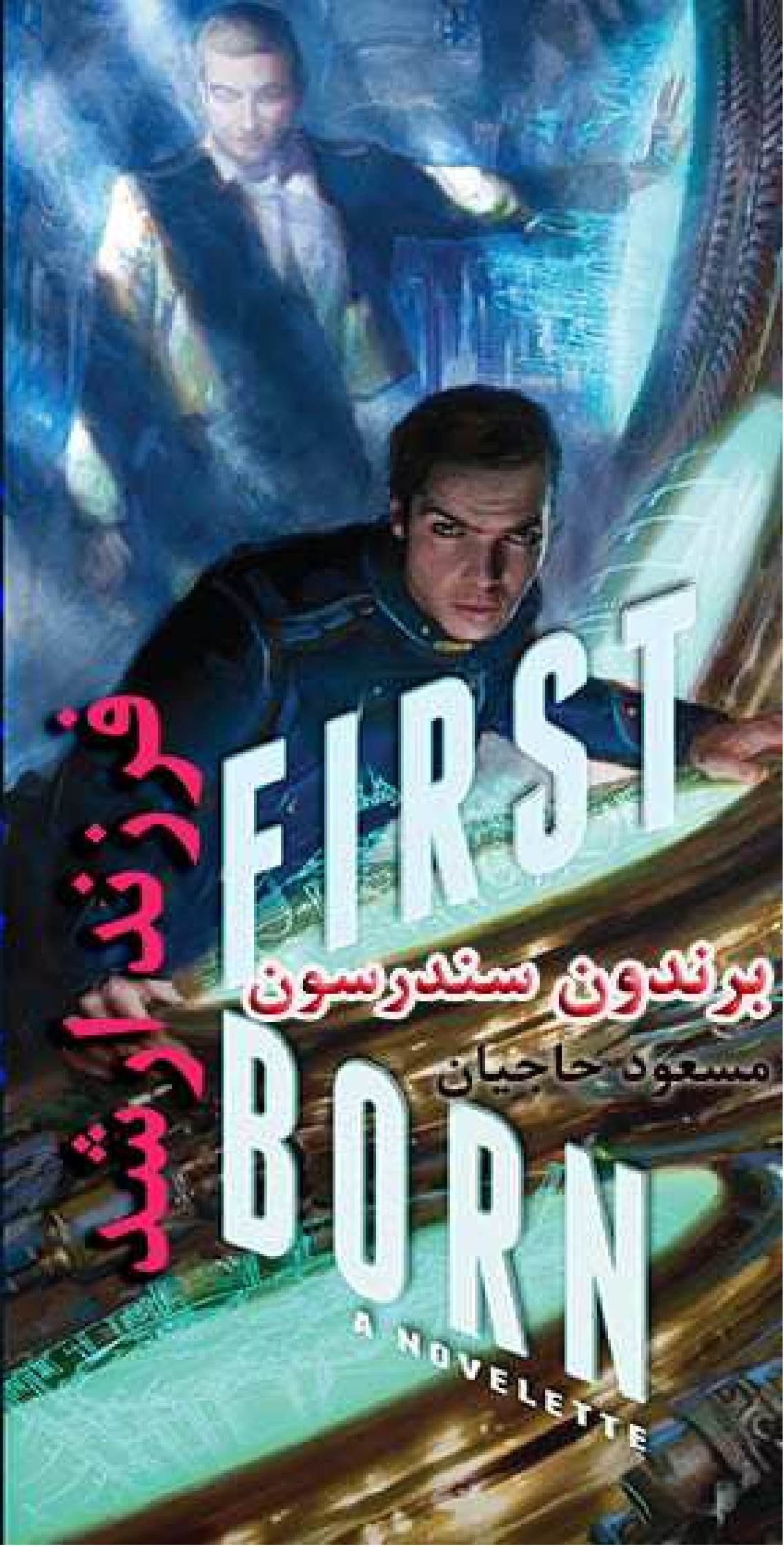
FIRST

برندون سندرسون

مسعود حاجیان

BORN

A NOVELETTE



# فرزند ارشد

*First Born*

نویسنده: بر ندون سندرسون

مترجم: مسعود حاجیان

ویراستار: مائده عموری

ارائه‌ای از نشریه شهر

## سخنی با خوانندگان

سلام و درود خدمت تمامی طرفداران قدیمی و جدید نشریه شهر.

نشریه‌ای که با همت خستگی‌ناپذیر خود، توانسته است عطش بسیاری از طرفداران فانتزی و علمی‌تخیلی را در این سال‌ها فروببنداند و در برخی موارد (از جمله آنچه که بر سر خودم گذشت!) عطشی که شخص حتی روحش هم از آن بی‌خبر است را نمایان کند.

آن زمان که نشریه شهر با انتشار داستان‌های دارن شان من را به دام انداخت، حتی در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز خودم بتوانم گامی هرچند کوچک در جهت پیشرفت این ژانر در میان فارسی‌زبانان بردارم، اما حالا به خواست خدا اینجا هستیم و مسیری را در این سال‌ها پیموده‌ام که با دارن شان نشریه شهر آغاز و به برندون سندرسون نشریه شهر ختم شده است. این شد که خودم را مستلزم می‌دانم تا یک بار دیگر همین‌جا از تمامی دست‌اندرکاران زحمتگشی که جرقه‌ی این مسیر شگفت‌انگیز را برای بنده (و مسیرهای شگفت‌انگیز دیگری را برای خیلی‌های دیگر) ایجاد کردند، سپاسگزاری کنم.

و اما بریم سراغ سندرسون و برنامه‌ای که برای ترجمه‌ی آثار ایشان در ذهن دارم. (برای دوستانی که با برندون سندرسون و آثار ایشان آشنایی ندارند، پیشنهاد می‌کنم به مقاله‌ای که همین اواخر در سایت گذاشته شده است، مراجعه فرمایند.) برنامه‌ی فعلی به صورت کلی به این منوال می‌باشد که در ابتدا آثار غیرکازمیر ترجمه شده و بعد از آن به سراغ آثار کازمیر سندرسون خواهیم رفت؛ بنابراین داستان کوتاهی که هم‌اکنون در اختیار دارید، جزئی از دنیای کازمیر نمی‌باشد، بلکه اولین کار غیرکازمیر سندرسون محسوب می‌شود. یک داستان علمی‌تخیلی ساده و در عین حال دلنشین که به گفته‌ی خود سندرسون، یکی از بهترین کارهای کوتاهی است که تا به حال نوشته است. امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید.

مسعود حاجیان

۱۴۰۰/۱۰/۱



در حالی که دینیسین در امنیت کامل سوار کشتی جنگی بود، دو راه برای مشاهده‌ی نبرد وجود داشت.

روش واضح، استفاده از هولوگرام<sup>۲</sup> جنگی واقع در پل فرماندهی بود. هولوگرام روشن بود و ردیفی از نقاط آبی مثلثی شکل را نشان می‌داد که نشان‌دهنده‌ی جنگنده‌های در حال پرواز بودند. بیضی آبی رنگ نسبتاً بزرگ‌تری که نشان‌دهنده‌ی کشتی فرماندهی دینیسین بود، در فاصله‌ی نه‌چندان دوری در بالا و پشت سر جنگنده‌ها در هوا معلق بود. این نهنگ بزرگ‌جثه و قدرتمند ولی نه چندان سریع، احتمالاً امروز در نبردی شرکت نمی‌کرد. سفینه‌های دشمن برای آسیب رساندن به تنه‌ی کشتی خیلی ضعیف بودند، اما در عین حال خیلی سریع‌تر از آن بودند که بتوان بهشان رسید. این یک نبرد بین جنگنده‌های کوچک‌تر بود.

و دینیسین آن‌ها را رهبری می‌کرد. از روی صندلی فرماندهی بلند شد، به سمت حاشیه‌ی هولوگرام رفت و مشغول بررسی دشمن شد. سفینه‌های قرمز رنگ آن‌ها، به محض اینکه اسکنرها توانستند آن‌ها را در میان سنگ‌های بزرگ میدان سیارکی مکان‌یابی کنند، در هولوگرام نمایان شدند. گروه آن‌ها که اسماً شورش‌ی ولی در عمل غارتگر بودند، برای مدت زمانی بسیار طولانی بدون هیچ مانعی رشد و پیشروی کرده بودند. پنج سال از زمانی که برادرش ورین<sup>۳</sup> دوباره قوانین اعلی حضرت را در این منطقه برقرار کرده بود، می‌گذشت و گروه‌های شورش‌ی باید خیلی پیش از این‌ها دیگر وجود نمی‌داشتند.

دینیسین قدم به داخل هولوگرام گذاشت و تا جایی پیش رفت که دقیقاً پشت سفینه‌های خودش قرار بگیرد. تقریباً بیست - سی تایی می‌شدند. بر اساس استانداردهای ناوگان هوایی نیروی بزرگی نبودند، اما بیشتر از چیزی بودند که او

<sup>1</sup> dennison

<sup>۲</sup> هولوگرام‌ها تصاویری سه بعدی هستند.

<sup>3</sup> Varion

استحقاقش را داشت. نگاهی به فضای کنارش انداخت. پیشیارهای غیررسمی و افسران پایین‌رتبه همگی در حین انجام وظیفه متوقف شده بودند و نگاهشان را به سمت فرماندهی جوانشان چرخانده بودند. با اینکه آشکارا هیچ بی‌احترامی‌ای از خود نشان نمی‌دادند، دینیسین می‌توانست احساسات واقعی آن‌ها را در چشمانشان بخواند. آن‌ها انتظار نداشتند که او بتواند پیروز شود.

دینیسین فکر کرد خوب، واقعا نمی‌خوام این جماعت خوبو ناامید کنم.

دینیسین دستور داد: «گردان‌های هوایی رو تقسیم کنید.» دستورش مستقیما به کاپیتان‌های مختلف منتقل شد و ناوگان کوچکش به چهار گروه کوچک‌تر تقسیم شد. روبرویش، غارتگران نیز شروع کردند به صف کشیدن، اگرچه درون پوششی که سیارک‌ها برایشان فراهم می‌کردند، باقی ماندند.

با توجه به حرکات سفینه‌هایشان، دینیسین می‌توانست شکل‌گیری استراتژی جنگی آن‌ها را احساس کند. با توجه به دانشی که در طول دروان تحصیل در آکادمی کسب کرده بود، حالا همه‌ی اطلاعات نظامی ثبت شده را بلد بود. خاطرات مربوط به کنفرانس‌ها و کتب درسی در ذهنش می‌چرخید، همین‌طور تجارب عملی‌ای که در طول چندین سال رهبری نبردهای شبیه‌سازی شده به دست آورده بود، و درنهایت تجارب نبردهای واقعی.

بله، او می‌توانست بفهمد؛ می‌توانست بفهمد که فرماندهان دشمن چه کار می‌کردند، می‌توانست استراتژی آن‌ها را احساس کند و تقریبا می‌دانست که چطور با آن‌ها مقابله کند.

یکی از زن‌های پیشیار درحالی که جلو می‌آمد گفت: «سرورم؟» او یک نقاب دوربین‌دار جنگی در دستانش داشت. «به این نیاز ندارید؟»

آن نقاب، دومین راه یک فرمانده برای مشاهده‌ی نبرد بود. هر جنگنده دقیقاً درون اتاقک خلبانش دوربینی حمل می‌کرد که چشم‌اندازی مستقیم برای نقاب جنگی فراهم می‌کرد. ورین همیشه یک نقاب جنگی می‌پوشید. ولی به هر حال، دینیسین برادرش نبود. به نظر می‌رسید خودش تنها کسی بود که از این حقیقت آگاه است.

دینیسین در حالی که پیشیار را به کناری می‌راند، گفت: «نه.» این کارش باعث ایجاد جنب و جوش در بین گروه روی پل شد. دینیسین متوجه چشم‌غره‌ای از طرف معاونش، برل<sup>۴</sup> شد.

دینیسین، برل را نادیده گرفت و دستور داد: «گردان هوایی C رو برای حمله بفرستید.» گروهی شامل چهار جنگنده از ناوگان اصلی جدا شدند تا به سرعت به سمت سیارک‌ها حرکت کنند. نقاط آبی به نقاط قرمز رنگ رسیدند، و نبرد به صورت جدی آغاز شد. دینیسین قدم به درون هولوگرام گذاشت و مشغول نگاه کردن، دستور دادن و تحلیل کردن شد؛ درست همانطور که تعلیم دیده بود. سفینه‌های جنگی در اطراف سرش به سرعت در حرکت بودند؛ سیارک‌ها - که در اینجا به اندازه‌ی مشت انسان بودند - هنگامی که او از میانشان عبور می‌کرد، از هم می‌پاشیدند و پس از عبورش دوباره شکل می‌گرفتند. او همانند یکی از خدایان کهن حرکت می‌کرد و فضای جنگ را نظاره می‌کرد که موجودات فانی کوچک درون آن نمی‌توانستند او را ببینند، اما قطعاً حضور پر قدرت او را احساس می‌کردند.

فقط مشکل این بود که اگر دینیسین یک خدا می‌بود، قطعاً تخصصش جنگیدن نبود. به خاطر تحصیلاتی که کرده بود، اشتباه فاجعه‌آمیزی مرتکب نمی‌شد، اما پس از گذشت زمان نه چندان زیادی، نبرد به جایی رسیده بود که دیگر امکان پیروزی در آن وجود نداشت. به خاطر فقدان هر گونه غرور، او به راحتی دستور عقب نشینی‌ای

که همه منتظرش بودند را داد. سفینه‌های ناوگان به کندی خودشان را از نبرد عقب کشیدند، در حالی که بیش از نیمی از افراد خود را از دست داده بودند. با توجه به اعداد و ارقامی که روبرویش به صورت معلق در هولوگرام ظاهر می‌شدند، دینیسین می‌توانست ببیند که سفینه‌های خودش به سختی توانسته بودند ده دوازده تا از جنگنده‌های دشمن را نابود کنند.

دینیسین از هولوگرام بیرون آمد. سفینه‌های قرمز پیروزمند و سفینه‌های آبی اندوهگین را ترک کرد و رفت، و هولوگرام ناپدید شد؛ تصاویرش تکه‌تکه شدند و مانند گرد و خاکی درخشان در مرکز زمین فرماندهی به سمت پایین ریخته شدند. هر قطعه در نهایت با درخششی از نور از بین رفت. همه‌ی خدمه همان اطراف ایستاده بودند و در چشمانشان، شرم خفیفی، ناشی از شکست دیده می‌شد.

فقط برل شجاعت آن را داشت که چیزی که همه به آن فکر می‌کردند را به زبان بیاورد: «اون واقعا یه احمقه.» البته این را زیرلب با خودش گفت.

دینیسین در چهارچوب در متوقف شد. با ابروهای بالارفته برگشت و برل را دید که بدون هیچ نشانی از پشیمانی به چشمانش زل زده بود. اگر یک افسر ارشد دیگر جای او بود، احتمالا او را به دلیل سرکشی به بازداشتگاه موقت می‌فرستاد؛ البته یک افسر ارشد دیگر، از اول چنین بی‌احترامی‌ای دریافت نمی‌کرد. دینیسین به یک سمت چهارچوب در تکیه داد و بازوهایش را به شکلی کاملاً غیرنظامی در هم گره کرد. «احتمالا باید تنبیهت کنم، برل. هر چی نباشه، من یه افسر ارشدم.»

حداقل این حرفش باعث شد مرد نگاهش را از او برگیرد. دینیسین سر جای خود باقی ماند. اجازه داد مرد به این فکر فرو برود که دینیسین - چه بی‌صلاحیت باشد و چه نباشد - قادر بود تنها با یک تماس، آینده‌ی شغلی یک مرد را نابود کند.



در نهایت دینیسین آهی کشید، خودش را صاف کرد و به جلو حرکت کرد. «ولی می - دونی، من هیچوقت به این حرف باور نداشتم که باید مردم رو به خاطر گفتن حقیقت، تنبیه کرد. بله، برل؛ من، دینیسین کِرستمار<sup>۵</sup> - برادر وِرین کِرستمار بزرگ، پسرعموی فرماندهان ناوگان - یک احمقم. درست همونطوری که همه تون شنیدید.»

دینیسین ایستاد - درست روبروی برل - سپس دستش را دراز کرد و به سینه‌ی مرد، دقیقاً در وسط نشان مخصوص سربازان امپراطوری والا، تقه‌ای زد. «ولی اینطور بهش فکر کن.» با لبخندی کم‌رنگ ادامه داد: «اگه من یه احمقم، پس تو باید خیلی خیلی بی‌کفایت باشی؛ وگرنه هیچوقت تو رو نمی‌فرستادن که با خدمت کردن به من، هدر بری.»

صورت برل به خاطر این توهین سرخ شد، اما با نگه داشتن زبانش، خویشتن‌داری غیرمعمولی از خود نشان داد. دینیسین برگشت و سلانه‌سلانه از اتاق خارج شد. دستور داد: «سفینه‌ی تندروی من رو برای بازگشتم به کانون آماده کنید. فردا با پدرم قرار شام دارم.»

\*\*\*

او به قرار شام نرسید. به هر حال تقصیر خودش نبود، چون باید نیمی از مسافت کل امپراطوری والا را طی می‌کرد. وقتی به پایگاه فرود سفینه رسید، پدر دینیسین - دوک والا سنین<sup>۶</sup> کِرستمار - منتظرش بود.

<sup>5</sup> Crestmar

<sup>6</sup> Sennion

وقتی دینیسین از اتاق تنظیم فشار بیرون آمد و پیش او رفت، سنین یک کلمه هم حرف نزد. او مظهری بود از اینکه یک دوک والا باید چگونه باشد. دینیسین حداقل قد او را به ارث برده بود.

دوک والا چرخید و دینیسین هم همراه او حرکت کرد. آن دو با قدم‌های بلند از پیاده‌روی افسران - مسیری با فرشی به رنگ قرمز پررنگ که با طلا تزئین شده بود - عبور کردند. آن پیاده‌رو مخصوص افسران والا بود، به همین دلیل در آن خبری از شهروندان و افسران پایین‌رتبه نبود. آن‌ها در دو طرف پیاده‌رو در جنب و جوش بودند و به هم تنه می‌زدند. هیچ وسیله‌ی نقلیه یا دالان متحرکی در پیاده‌روی افسران نبود؛ افسران والا خودشان راه می‌رفتند. در راه رفتن نوعی قدرت وجود داشت؛ یا حداقل پدر دینیسین اینطور می‌گفت. دوک والا علاقه‌ی خاصی به استفاده از سخنان نغز داشت.

بالاخره سنین پرسید: «خوب؟» نگاهش همچنان به جلو بود.

دینیسین شانه بالا انداخت. «این دفعه واقعا تلاش کردم؛ البته اگه دوستت برات فرقی می‌کنه.»

سنین با لحنی بی‌احساس گفت: «اگه تلاش کرده بودی، پیروز شده بودی. تو سفینه‌های بیشتر، افراد بهتر و تمرینات زیادتری نسبت به دشمن داشتی.»

دینیسین به خودش زحمت جر و بحث کردن با سنین را نداد. او چندین سال پیش به خاطر حفظ سلامت روانی‌اش، از این کار دست کشیده بود.

«امپراتور والا فکر می‌کرد تو فقط به تجربه‌های عملی نیاز داری.» سنین تقریبا داشت با خودش حرف می‌زد. «اون فکر می‌کرد شبیه‌سازی‌ها و بازی‌های آموزشی اونقدر واقع‌گرایانه نیستن که فکرتو کامل مشغول کنن.»

دینیسین گفت: «حتی امپراتورها هم ممکنه اشتباه کنن، پدر.»

سینین حتی در حد یک چشم‌غره رفتن هم به او توجه نکرد.

دینیسین فکر کرد خودش. الانه که اعتراف کنه. الانه که بناره برم. دینیسین مطمئن نبود وقتی از فرماندهی نظامی مرخصش می‌کردند، می‌خواست چه کاری انجام دهد. ولی هر انتخابی که می‌کرد، احتمالاً کارش در آن بدتر از فرماندهی کردن نبود.

در آخر سینین گفت: «برات ترتیب یک مأموریت جدید دادم.»

دینیسین جا خورد. سپس چشمانش را بست و به سختی جلوی خودش را گرفت تا آه نکشد. چند بار لازم بود شکست بخورد تا دوک والا بالاخره تسلیم شود؟

«در کشتی باد طوفان.»

دینیسین سر جای خود متوقف شد.

سینین ایستاد و بالاخره برگشت تا پسرش را ببیند. در دو طرف مسیر، جریانی از مردم داخل پیاده‌روهای سطح پایین‌تر در حرکت بودند و توجهی به دو مردی که یونیفرم‌های فاخر بر تن داشته و روی فرش‌های زرشکی رنگ ایستاده بودند، نداشتند.

دینیسین که متحیر شده بود، پس از چند لحظه توانست شروع به صحبت کند: «ولی...»

«کشتی خوبیه؛ جای خوبی برای آموزشه. تو اونجا به عنوان کمک‌یار و یک فرماندهی گردان هوایی، به تیمسار والا کرن<sup>۷</sup> خدمت می‌کنی.»

دینیسین با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «خودم می‌دونم کشتی خوبیه. پدر، این یه فرماندهی واقعی روی یه کشتی جنگی سلطنتی هست، نه یه مشت بازی بیهوده در مناطق ریج<sup>۸</sup>. وقتی ده دوازده نفر در جنگ با غارتگران از دست میدم، به اندازه‌ی کافی بد هست. حتماً باید مسئول مرگ هزاران نفر در جنگ اتحاد مجدد هم باشم؟»

<sup>7</sup> Kern

<sup>8</sup> Reaches

سینین اعتراضات پسرش را نادیده گرفت و گفت: «من تیمسار کِرن رو می‌شناسم. اون یک رزم‌آرای عالییه. ممکنه اون بتونه به تو در... مشکلاتت کمک کنه.»

دینیسین با صدای آرامی تکرار کرد: «مشکلات؟ مشکلات، پدر؟ تا حالا هیچوقت به فکرت خطور کرده که من تو این کار اصلا خوب نیستم؟ اینکه پسر دوک والا دنبال یه حرفه‌ی دیگه بگرده، اونم وقتی که ثابت کرده به درد فرماندهی نمیخوره، کار ناشایستی محسوب نمی‌شه. خدا می‌دونه که این شرایط، به خصوص شامل حال من یکی می‌شه.»

سینین قدمی به جلو برداشت و شانه‌های دینیسین را گرفت. با تحکم گفت: «دیگه اینطوری صحبت نکن. تو مثل سایر افسران نیستی. امپراتور والا از تو انتظار بیشتری داره. امپراتور والا از تو درخواست بیشتری داره!»

دینیسین از لحن غیر رسمی پدرش یکه خورد. برخی از رهگذران ایستاده بودند تا منظره‌ی غیرمعمول یک دوک والا که با چنین شور و هیجانی رفتار می‌کرد را ببینند. دینیسین فکر کرد موضوع امپراتور والا نیست، نه پدر؟ موضوع خودتی. داشتن یه پسر بالاستعداد برات کافی نیست. به نظر تو یه پیروزی و یه شکست، خیلی ساده همدیگه رو خنثی می‌کنن.

سینین او را رها کرد و گفت: «برو خودتو آماده کن. باد طوفان در سه روز آتی منتظر سفینه‌ی تندروی تو خواهد بود. از اینجا تا اونجا هفتاد ساعت راهه.»

\*\*\*

«با اجازه‌ی شما اعلی‌حضرت، من فکر نمی‌کنم برای این فرماندهی مناسب باشم.» دینیسین درحالی‌که جلوی صفحه‌ی نمایش دورن تندرواش زانو زده بود، این را گفت. امپراتور والا مردی میان‌سال با چانه‌ای پرصلابت و صورتی بزرگ بود. او در سنی قرار داشت که بیشتر مردان دیگه به دنبال کاشت مو می‌رفتند و سرش در حال طاس شدن

بود، اما از اینکه به دنبال زیباتر کردن ظاهرش برود، امتناع می‌کرد و همین کارش به او نوعی... اعتبار می‌بخشید. او با شنیدن نظر دینیسین اخمی کرد. «این یک موقعیت رشک‌برانگیزه، دینیسین. اکثر افسران والای جوان، این رو یک فرصت ارزشمند تلقی می‌کنن.»

دینیسین توضیح داد: «من چندان مثل افسران جوان دیگه نیستم، اعلی حضرت.»

امپراتور گفت: «نه، قطعاً اینطور نیست. در هر صورت فکر می‌کردم به خاطر نزدیکی محل این موقعیت به برادرت، تو رو علاقه‌مند می‌کنه.»

دینیسین شانه بالا انداخت. «صادقانه بگم اعلی حضرت، من اصلاً ورین رو نمی‌شناسم. در موردش کنجکاو هستم، ولی نه بیشتر از بقیه. دوباره ازتون درخواست می‌کنم عریضه‌ی من مبنی بر ترخیص از این مأموریت رو قبول کنید.»

اخم امپراتور عمیق‌تر شد. «باید از خودت قریحه‌ی بیشتری نشون بدی، کِریستمار جوان. بدبینی تو باعث آزدگی خاطر عمیق تخت والا شده.»

دینیسین نگاهش را پایین انداخت. همیشه وقتی که امپراتور به صورت سوم شخص از خودش نام می‌برد، نشانه‌ی بدی بود. گفت: «اعلی حضرت، من واقعا تلاش کردم؛ من تمام عمرم تلاش کردم. ولی در آکادمی نمره‌های پایینی کسب کردم، حتی در بازی‌ها هم هیچوقت نتونستم خوب عمل کنم و هر فرماندهی‌ای که بهم واگذار می‌شد رو خراب می‌کردم. من اصلاً تو این کار خوب نیستم.»

امپراتور گفت: «تو استعدادش رو درون خودت داری. فقط باید یکم سخت‌تر تلاش کنی.»

دینیسین به آرامی ناله‌ای کرد. مشخص بود که امپراطور دوباره با پدرش صحبت کرده است. «چطور می‌تونید انقدر مطمئن باشید، اعلی حضرت؟»

«فقط مطمئنم. عریضه‌ی تو رو رد می‌کنم. چیز دیگه‌ای هم هست؟»

دینیسین سرش را تکان داد.

\*\*\*

وقتی دینیسین سفینه‌ی تندرواش را ترک کرد، تیمسار کِرن در محوطه‌ی فرود منتظرش نبود، اما این غیرطبیعی نبود. با اینکه دینیسین یک افسر والا بود، همچنان یک فرد تازه‌کار محسوب می‌شد و کِرن یکی از قدرتمندترین تیمسارهای ناوگان هوایی بود.

دینیسین یک پیشیار را در راهروهای کشتی جنگی دنبال می‌کرد. راهروها به طرز غافلگیرکننده‌ای به نسبت یک کشتی جنگی، خوب تزئین شده بودند. حتی با دوازده مهر امپراتوری والا هم مزین شده بودند. این یک کشتی جنگی سلطنتی بود؛ طوری طراحی شده بود که هم بیرون آن تأثیرگذار باشد و هم درون آن. پیشیار او را به سمت یک تالار بزرگ و دایره‌ای شکل هدایت کرد که در مرکز آن یک هولوگرام جنگی قرار داشت. با اینکه هوای آن‌جا با سفینه‌های کوچک می‌درخشید، تنها یک مرد داخل اتاق ایستاده بود. اینجا پل فرماندهی نبود، بلکه یک تالار شبیه‌سازی بود؛ بسیار مشابه آن‌هایی که دینیسین در آکادمی استفاده کرده بود.

تیمسار والا کِرن، نسبت به مقامی که داشت، جوان بود. او صورتی مربعی و موهای سیاه و ضخیم داشت. او به قدری بزرگ‌جثه بود که می‌شد او را به عنوان یک ژنرال از دوران کهن همراه با اسب و شمشیری پهن تصور کرد، با این وجود سیما و منش مخصوص یک نجیب‌زاده‌ی سلطنتی را داشت. وقتی دینیسین وارد شد، او از نبردش روی برنگرداند. حاشیه‌های اتاق، کم‌نور بودند. تنها منبع روشنایی آنجا، سفینه‌های شبیه‌سازی‌شده و حلقه‌ی تابانی بود که حاشیه‌ی هولوگرام را مشخص می‌کرد. کِرن در مرکز آن ایستاده بود. پیشروی نبرد را هدایت نمی‌کرد، تنها تماشا می‌کرد. پیشیار اتاق را ترک کرد و در را بست.

ناگهان تیمسار پرسید: «این نبرد رو می‌شناسی؟»

دینیسین جلو رفت و گفت: «بله، قربان.» با تعجب متوجه شد که آن را شناخته است.  
«این نبرد فشار دریا هست.»

کرن با سر تأیید کرد. هنوز سفینه‌های در حال پرواز را نگاه می‌کرد و صورتش از زیر روشن شده بود. به آرامی گفت: «اولین نبرد برادرت؛ آغاز جنگ اتحاد مجدد.» او برای لحظه‌ای دیگر به نگاه کردن ادامه داد، سپس دستش را تکان داد تا سفینه‌ها در هوا ثابت شوند. در آخر نگاهش را به سمت دینیسین برگرداند و او یک احترام نظامی سرسری گذاشت؛ در حقیقت بیشتر یک تکان مختصر دست بود. احتمالاً بهتر بود از همین اول کار مشخص کند چطور آدمی است.

کرن به خاطر آن سلام نظامی بی‌دقت اخم نکرد. بازوانش را در هم گره کرد و با نگاهی کنجکاو مشغول بررسی دینیسین شد. «دینیسین کِریستمار. شنیدم تو زبون حاضر جوابی داری.»

«متأسفانه زبونم تنها بخشی از مننه که ازش تعریف می‌شه.»

کرن یک لبخند واقعی زد؛ حالتی که به ندرت در لب‌های یک افسر والا دیده می‌شود.  
«گمون کنم به همین دلیل که پدرت تو رو پیش من فرستاده.»

دینیسین توضیح داد: «اون برای شما احترام زیادی قائله، قربان.»

کرن خرناسی کشید. «اون نمی‌تونه منو تحمل کنه. فکر می‌کنه من آدم با متانتی نیستم.»

دینیسین یک ابرویش را بالا برد. وقتی کرن چیز بیشتری نگفت، ادامه داد: «حس می‌کنم باید بهتون اخطار بدم، قربان؛ که من خیلی مناسب این مأموریت نیستم. شک دارم انتظارات شما از رهبر یک گردان هوایی رو برآورده کنم.»

کِرِن با خنده گفت: «اوه، من قصد ندارم تو رو مسئول هیچ سفینه‌ای بکنم. منو ببخش، ولی سوابقتو دیدم. تنها سوالی که مطرحه اینه که تو یه استراتژیست بدتری یا یه رزم‌آرای بدتر.»

دینیسِن آهی از سر آسودگی کشید: «پس می‌خواید با من چیکار کنید؟» کِرِن با دست او را به جلو خواند. «بیا.» با دست دیگرش اشاره‌ای کرد و هولوگرام از اول شروع شد.

دینیسِن قدم به داخل هولوگرام گذاشت. او قبلا این نبرد را دیده بود. کسی نمی‌توانست بدون گذراندن چندین واحد درمورد وِرین کِرستمار مقتدر، از آکادمی فارغ‌التحصیل بشود. سفینه‌های وِرین، به رنگ سفید نشانه‌گذاری شده بودند. او دو جایگاه فرماندهی داشت - یکی یک کشتی ساده‌ی بازرگانی، دیگری کشتی طویل سلطنتی‌اش - و فقط بیست سی تا جنگنده را هدایت می‌کرد. تعداد سفینه‌هایش حتی کمتر از تعدادی بود که به دینیسِن داده شده و او آن‌ها را در جنگ با غارتگران نابود کرده بود.

کِرِن دستور داد: «درموردش بهم بگو.» او همچنان داشت کشتی طویل وِرین را که وارد نبرد می‌شد، تماشا می‌کرد.

دینیسِن یک ابرویش را بالا برد. «وِرین؟ اون بیشتر از بیست سال از من بزرگتره. من حتی هیچوقت اونو ندیدم.»

«من که مهمون خونه‌تون نیستم که درمورد مسائل خانوادگیت به من می‌گی، دینیسِن. من فرماندهی تو هستم. به من درمورد وِرین جنگجو بگو.»

دینیسِن درنگی کرد. کشتی طویل وِرین، شاهینِ خلاً اور معروف، به جلو می‌خزید. نیروهای وِرین در برابر دشمنش، به طرز مضحکی کم بودند؛ سیاره‌ی سرکش فشار دریا، به ناوگان متشکل از پنج کشتی جنگی عظیم و تقریباً صد جنگنده‌اش می‌بالید.



دو دهه قبل، در زمانی که قدرت امپراتوری در پایین‌ترین حد خود قرار داشت، چنین ناوگانی واقعا تحسین‌برانگیز بود.

در هر صورت سفینه‌های فشار دریا برای حمله به وِریِن، آرایش نگرفتند؛ آن‌ها خیلی ساده منتظر ماندند.

دینیسِن به آرامی گفت: «وِریِن... وِریِن بی‌نقصه.»

کِرِن یک ابرویش را بالا برد. «در چه زمینه‌ای؟»

دینیسِن گفت: «اون هیچوقت تاحالا شکست نخورده. اون اولین فرماندهیشو همون روزی که آکادمی رو ترک کرد، به دست آورد. در طول پنج سال، اون به قدری پیشرفت کرد که تونست تمام ناوگان سلطنتی رو فرماندهی کنه، و بهش دستور داده شد کنترل مناطق دوردست رو دوباره به دست بیاره. اون تمام زندگیش برای این جنگ مبارزه کرده و هیچوقت متحمل حتی یک شکست هم نشده. صدها نبرد، و اون تا الان هیچوقت نباخته.»

کِرِن پرسید: «بی‌نقص؟»

دینیسِن گفت: «بی‌نقص.»

کِرِن با سر تأیید کرد، سپس برگشت به سمت زمین نبرد. کشتی بازرگانی کنده‌مانند از کشتی جنگی وِریِن جلو افتاده بود و داشت به زحمت به سمت آرایش جنگی فشار دریا حرکت می‌کرد.

کِرِن گفت: «همه‌چی از اینجا شروع شد.»

از آنجایی که وِریِن در آکادمی نمره اول بود، به او موقعیت‌هایی در تک‌تک برجسته‌ترین کشتی‌های جنگی ناوگان هوایی پیشنهاد شده بود. او همه‌ی آن‌ها را رد کرده بود و یک موقعیت ناچیزتر در کشتی‌ای که توسط افسری معمولی فرماندهی

می‌شد را قبول کرده بود؛ افسری که نجیب‌زاده نبود. طبق ماده ۱۱۷ قانون ناوگان، یک افسر والا اجازه داشت از رتبه‌اش به عنوان یک نجیب‌زاده - به جای رتبه‌ی نظامی‌اش - برای به دست گرفتن فرماندهی کشتی‌ای استفاده کند که یک افسر پایین‌رتبه مسئول آن می‌باشد.

این ماده به ندرت به کار گرفته می‌شد، زیرا اگر آن نجیب‌زاده بد عمل می‌کرد، امپراتور اجازه داشت - حتی از او انتظار می‌رفت - آن شخص را اعدام کند.

ورین از ماده ۱۱۷ استفاده کرده بود. با به دست گرفتن فرماندهی شاهین خلأ آور و ناوگان کوچکش، کاپیتان سابق تبدیل به معاونش شد. اولین حرکت ورین، نادیده گرفتن دستورات مقرر شده بود؛ در عوض، به گروه‌های شورشی در مناطق ریچ غربی حمله کرد.

کِرِن گفت: «می‌دونی در واقع اون کشتی بازرگانی رو به زور گرفت؛ مثل یه دزد دریایی. من خشم امپراتور والا رو یادمه. دستور داد نیم دوجین کشتی طویل برادرتو تعقیب کنن. ولی اگه اینطور نمی‌شد، ترفند ورین هم کار نمی‌کرد. فشار دریا - مثل اکثر دار و دسته‌های شورشی - در میان مقامات بالای ناوگان، جاسوس داشتن. برای همین باور کردن که ورین داره سرکشی می‌کنه. برای همین بود که به این سرعت فرماندهی رو به دست گرفت. به همین دلیل یه کشتی بازرگانی رو تسخیر کرد، تا اونا رو به عنوان هدیه به فشار دریا بیره. هیچکس داخل کشتی باهاش مخالفت نکرد. این تحسین‌برانگیزترین ویژگی برادرته، دینسین. اون فقط یک استاد رزم‌آرایی نیست، بلکه یک رهبر فوق‌العاده هم هست؛ و یک دروغگوی فوق‌العاده.»

تصویر کشتی بازرگانی ناگهان لرزید. موتورهای درونی‌اش با قدرتی غیرمنتظره منفجر شدند. زمانی که کشتی‌های اصلی فشار دریا شروع کردند به دور زدن، شتاب بیشتری گرفت. فرماندهان فشار دریا گیج شده بودند و موتور کشتی‌های خودشان هم با کمی

وقفه آتش می گرفتند. کشتی بازرگانی به کشتی جنگی فشار دریا کوبیده شد، سپس هر دو کشتی کج شدند و به یک کشتی حامل ثانویه کوبیده شدند.

کرن اشاره کرد: «اون همچنین به طرز فوق العاده‌ای خوش شانسه.»

وقتی صف نیروهای ورین شروع به حرکت کردند، دینیسین با سر تایید کرد. جنگنده‌ها به سرعت از کشتی جنگی‌اش دور می شدند و ناوهای توپ‌دار کوچک‌ترش می رفتند تا به سه کشتی فرماندهی باقی مانده‌ی فشار دریا تیراندازی کنند.

کرن یک دستش را بالا نگه داشت و سفینه‌ها ثابت شدند. به سمت دینیسین برگشت و گفت: «خیلی خوب، نوبت توئه.»

دینیسین اخم کرد: «می‌خوای من فرماندهی رو به عهده بگیرم؟»

کرن با سر تایید کرد. هولوگرام را ترک کرد و چند دستور داخل صفحه‌ی کنترل تایپ کرد. «بزار ببینم چیکار می‌تونی بکنی.»

دینیسین یک ابرویش را بالا برد. «این کار چیه ثابت می‌کنه؟»

کرن گفت: «به خاطر من انجامش بده.»

شبیه‌سازی دوباره شروع شد. کشتی فرماندهی عظیم فشار دریا، به سستی به یک سمت کج شد. از سوراخ پهلوی بدنه‌اش - که از آن اکسیژن خارج و وارد خلأ می‌شد - شعله‌هایی با شدت بیرون می‌آمد. فشار دریا باید همان لحظه‌ای که ورین وارد منطقه‌ی آنها شده بود، او را در آسمان منفجر می‌کرد. یک کشتی طویل سلطنتی، با فرماندهی که تازه دوران آکادمی‌اش تمام شده بود، مرتکب خیانت شود؟ آنها باید می‌فهمیدند حقه‌ای در کار است، اما نفهمیده بودند. به طریقی ورین آنها را متقاعد کرده بود.

دینیسین نگاه سریعی به کرن انداخت که داشت از درون سایه‌ها او را تماشا می‌کرد. او چه چیزی می‌دید؟ یک ورین جوان؟ گفته می‌شد دینیسین و برادرش از نظر ظاهری بسیار شبیه یکدیگر بودند. بزرگترین تفاوت، موهای آن‌ها بود؛ موهای دینیسین سیاه بود، اما موهای ورین از تولد ۲۲ سالگی‌اش، شروع کرده بود به خاکستری براق شدن. در ۲۵ سالگی، ملقب شده بود به «سیمین یال».

دینیسین در حالی که به سمت هولوگرام برمی‌گشت، گفت: «جنگنده‌ها سه دسته بشن. به سیاه‌ریسمان دستور می‌دم به موقعیت ۴۷۱ بره، موقعیتشو حفظ کنه و به هر سفینه‌ای که سعی می‌کنه از اون کشتی‌های جنگی آسیب‌دیده دور بشه، شلیک کنه. می‌خوام فنل در جناح پایین دست من موقعیت بگیره، تا اگه جنگنده‌ای خیلی نزدیک شد، پوشش فراهم کنه.»

نبرد شروع شد، و دینیسین جنگید. مانند همیشه تلاشش را کرد؛ به شدت تلاش کرد. هرگاه وارد یک هولوگرام جنگی می‌شد، سرکشی و بدبینی‌اش ناپدید می‌شدند. حین اینکه درون غوغای نبرد ایستاده بود و سفینه‌ها دورتادور و بالا و پایین او ازدحام کرده بودند، بدبینی همیشگی‌اش را کنار گذاشت و واقعا تلاش کرد.

و به شدت شکست خورد. وقتی دینیسین نتوانست برای جنگنده‌هایش پوشش مناسب در برابر تیراندازی فراهم کند، سفینه‌های فشار دریا آن‌ها را کاملا نابود کردند. وقتی کشتی جنگی فشار دریا - که به شدت آسیب دیده بود - زیادی به سیاه‌ریسمان نزدیک شد و سپس خودش را نابود کرد، آن را از دست داد. وقتی سعی کرد عقب‌نشینی کند، موشک‌های پرتابی دشمن، عقب کشتی فرماندهی‌اش را کاملا از بین بردند و گذاشتند تا در اثر از دست رفتن پشتیبانی‌های حیاتی نابود شود. هولوگرام خاموش شد.

دینیسین در حالی که به سمت کرن برمی‌گشت، آهی کشید.

کِرِن در آخر گفت: «از این بدترم دیدم.»

دینیسِن گفت: «جدا؟ منظورت نبردهای ضبط شده‌ی من در آکادمیه؟»

کِرِن جوابی نداد. درحالی که متفکرانه به چانه‌اش دست می‌زد، ایستاد. بالاخره گفت:

«پرسیدی که اگه قرار نیست فرماندهی کنی، پس قراره اینجا چیکار کنی.»

دینیسِن با سر تایید کرد.

کِرِن توضیح داد: «امپراتور والا از من می‌خواد که تو رو به یه رهبر تبدیل کنم. ولی

من قصد ندارم زندگی هیچ مردی رو به خاطر تو دور بندازم. برای همین، یه معلم

برات پیدا کردم که بهت آموزش بده.»

«کی؟»

کِرِن گفت: «برادرت. بهتره به این اتاق عادت کنی، دینیسِن؛ قراره زمان زیادی رو

اینجا بگذرونی. ازت می‌خوام تک‌تک نبردهای وِرِن رو مرور کنی و روش‌ها و

استراتژی‌هاش رو مطالعه کنی. ازت می‌خوام تمام تاریخچه‌های اصلی‌ای که درمورد

اون نوشته شده رو بخونی. تو به بهترین کارشناس امپراطوری در زمینه‌ی وِرِن

کِرِستمار تبدیل می‌شی؛ انقدر مرور می‌کنی و تمرین می‌کنی، تا وقتی که بتونی تو

این نبرد و هر نبرد دیگه‌ای، درست مثل اون بجنگی.»

دینیسِن با لحن بی‌احساسی گفت: «دارید شوخی می‌کنید.»

کِرِن گفت: «بهتره مشغول بشی.» سپس به صفحه‌ی کنترل ضربه زد. لیستی از زمان‌ها

و نبردها روی دیوار پدیدار شد. «کلی کار برای انجام دادن داری.»

دینیسِن گفت: «لرد کِرِن... قربان.» با توجهی که به ندرت به رسمی بودن نشان می‌داد،

گفت: «من برادرم نیستم، هیچوقت هم نخواهم بود.»

«این دلیل نمیشه که سعی نکنی ازش چیز یاد بگیری.»

دینیسین گفت: «اون زندگیمو نابود کرد. از اولین روزی که وارد آکادمی شدم، محکوم به شکست خوردن بودم. چطور می‌تونستم نباشم، اونم با انتظاراتی که بقیه ازم داشتن؟ اجازه بدید یکی دیگه رو مطالعه کنم. مثلاً، تیمسار والا فال استیت.<sup>۹</sup>»

کرن برای لحظه‌ای فکر کرد، سپس سرش را تکان داد. «همونطوری که بهت دستور دادم عمل می‌کنی، پسر.»

\*\*\*

هر نبرد، ضربه‌ای بود به عزت نفسش. حتی پس از مطالعه‌ی رزم‌آرایی‌های وِرین، حتی پس از تماشای دوباره و دوباره‌ی نبردها، دینیسین به سختی می‌توانست پیروز شود. دستگاه شبیه‌سازی در برنامه‌نویسی‌اش یک فاکتور تصادفی داشت که او نتواند صرفاً با حفظ کردن حرکات وِرین، همان کارها را انجام بدهد.

حین تماشای یک بازپخش هولوگرامی از آخرین نبردش، دینیسین آهی کشید و پیشانی‌اش را مالید. این یک سالی که سوار باد طوفان بود، برایش به سرعت گذشته بود؛ همراه با حس غریبی از مغلوب‌شدگی. احساس می‌کرد از اتفاقات امپراتوری جدا شده است. کل دنیای او محدود شده بود به بازپختی پایان‌ناپذیر از استراتژی‌ها و رزم‌آرایی‌ها و شکست‌ها، با محوریت یک شخص خاص.

وِرین.

بازپخش مارکس ۱۰۷ ادامه پیدا کرد. در این برهه، ناوگان وِرین پیشرفت کرده و متشکل از چندین هزار سفینه شده بود و به صورت رسمی از پشتیبانی سلطنتی بهره‌مند شده بود. وِرین حتی شخصاً در این نبرد حضور نیافته بود؛ او از داخل کشتی جنگی‌اش که چندین سال نوری دورتر بود، نبرد را هدایت کرده بود. هرچه یک شیء

<sup>9</sup> Fallstate

<sup>1</sup> Marcus Seven

بزرگتر می‌بود، زمان بیشتری طول می‌کشید تا بتواند توسط کلاژ<sup>۱</sup> به مقصد برسد؛ در نتیجه - با اینکه ارتباطات سمعی و بصری سریعاً برقرار می‌شدند - سفر کشتی‌های جنگی بین دو نقطه‌ی دوردست در امپراتوری می‌توانست ماه‌ها طول بکشد.

این محدودیت‌ها ورین را عصبانی می‌کرد، برای همین او نیروهایش را به دو گروه جنگی متفاوت تقسیم کرده بود و آن‌ها را به مسیرهای متفاوتی می‌فرستاد. دینیسین حالا استدلال او را می‌فهمید؛ یک سال مطالعه‌ی سیمین‌یال، باعث شده بود نگرش مردی را بشناسد که او تمام عمرش را در حال فرار از او گذرانده بود. ورین کِریستمار چه کسی بود؟ او بی‌نقص بود. دینیسین دیگر نمی‌توانست این حرف را با ذره‌ای طعنه بر زبان بیاورد.

اینکه هر روزش را با زندگی در نقش برادرش درون نبردها می‌گذراند، آن دو را به هم نزدیک‌تر کرده بود. دینیسین خودش را در حالی یافته بود که ساعات اضافی‌اش را در اتاق هولوگرام می‌گذراند، در حالی که نبردهای ضبط‌شده‌اش را بررسی می‌کرد و سپس ورین را تماشا می‌کرد که چگونه همان مبارزه را ادراک می‌کرد. او دیگر به استراتژی‌ها توجهی نمی‌کرد و در عوض روی خود آن مرد تمرکز می‌کرد. این ورین سیمین‌یال چه جور شخصی بود؟ او دو دهه بود که از خانواده‌اش جدا شده بود و به عنوان آواره‌ی خودخواسته و پرافتخار زندگی می‌کرد، زیرا کارهای جنگ به تمام توجه او نیاز داشت. تعدادی از این نبردهای اولیه در لشکرکشی‌های ورین کاملاً با عقل جور درمی‌آمدند. در آن زمان ورین هنوز نیاز داشت که به امپراتور ثابت کند ارزش اعتماد و حمایت را دارد. دینیسین می‌توانست بفهمد که چرا سیاره‌ی یوتریز<sup>۲</sup> باید سریعاً شکست می‌خورد؛ به دلیل قابلیت او در گردآوری سایر سیارات زیر پرچم و جنبش خودش. او می‌توانست ارتباط منطقی بین رام کردن مردم فشار دریا و پس از آن حرکت به سمت

1 klage 1  
1 Utaries 2

اتحادیه‌ی شب دوردست که قدرت کم‌تر - اما تکنولوژی پیشرفته‌تری - داشتند را درک کند.

اما با این حال، هرچه جنگ اتحاد مجدد به جلو پیش می‌رفت، انتخاب‌های وِریِن گیج‌کننده‌تر می‌شدند. چرا او به دنبال نیورِفُلَس<sup>۱۳</sup> رفته بود، وقتی انجام این کار نیروهایش را مستعد اختلاف می‌کرد؟ هدف او از اعزام تعداد زیادی از نیروهایش برای تسخیر جواهرآب - سیاره‌ای با اهمیت استراتژیک کم و قدرت نظامی‌ای حتی کم‌تر از آن - چه بوده است؟

سوالاتی مانند این مدام دینیسین را آزار می‌دادند. استعداد واقعی وِریِن در توانایی‌اش برای مرتبط کردن میدان‌های نبرد با یکدیگر، رهبری ناوگان‌ش از یک پیروزی به سمت پیروزی بعدی و حرکت همیشگی‌اش به سمت جلو، و گسترش جنگش به درگیری دوم و سوم، سپس دهم و بیستم بود. او فقط نابود یا تسلیم نمی‌کرد؛ او تبدیل می‌کرد. پیش از آنکه فتوحات وِریِن آغاز شود، تعداد سفینه‌های امپراتوری به سختی برای دفاع از مرزهای همواره در حال کوچک‌تر شدن آن، کافی بود. با این وجود در مارکِس ۷، ناوگان بیشتر متشکل از سفینه‌ی شورشی‌های پیشین بود تا سفینه‌های رسمی.

وِریِن جسور و بی‌باک بود. او آماده‌ی پذیرفتن ریسک بود. همچنین خوش‌شانس نیز بود، زیرا آن ریسک‌ها همیشه نتیجه می‌دادند. آیا آن واقعا شانس بود؟ اگر پدر دینیسین اینجا بود، نیشخندی می‌زد و اظهار نظر همیشگی‌اش را ارائه می‌داد: «هر مردی برای وجود خودش، عهد و مسئولیتی داره.»

داخل هولوگرام، کشتی جنگی دینیسین با رگباری از فلز و نور منفجر شد. وِریِن بی‌نقص بود، و دینیسین به طرز بی‌نقصی، بی‌کفایت بود. او با دلسوزی به حال خود یا با ناامیدی به این موضوع فکر نمی‌کرد؛ این موضوع صرفاً یک حقیقت بود. وِریِن در کم‌تر از دو ساعت در مارکِس ۷ پیروز شده بود. شکست مفتضحانه‌ای که اکنون دینیسین شاهدش

<sup>1</sup> New Rofelos



بود، هولوگرام ضبط‌شده‌ای از تلاش چهارم او بود. او پس از هفت بار تلاش توانسته بود پیروز شود.

دینیسین درحالی که بلند می‌شد تا تالار هولوگرام را ترک کند، آهی کشید. نیاز به فعالیت داشت. راهروهای تجملاتی باد طوفان به طرز عجیبی خالی بودند. با اخم در آن دالان فرش‌پوش راه می‌رفت، تا اینکه به یک پیشکار دون‌پایه برخورد کرد. آن مرد ایستاد و سلام نظامی مختصری داد. او همان حالت سردرگم و نگرانی را نشان می‌داد که معمولا افسران جوان در مقابل دینیسین دچارش می‌شدند؛ آن‌ها مطمئن نبودند که باید درمورد افسری والا که یک بار هم آن‌ها را فرماندهی نکرده و با این وجود به قدری بانفوذ است که هرروز عصر با تیمسار کرن شام می‌خورد، چه فکری بکنند.

دینیسین پرسید: «داریم نبرد می‌کنیم؟»

مرد جوان تر به سرعت گفت: «ا... بله، قربان.» چشمانش به سرعت جایی دیگر را نگاه کردند. دینیسین با اشاره‌ی دست، مرد را به حرکت واداشت و گفت: «پس برو سر کارت.»

افسر جوان مشتاقانه و به‌سرعت رفت. دینیسین که با خودش اخم کرده بود، همانجا ایستاد. یعنی واقعا او چنان مجذوب مطالعه شده بود که متوجه آژیر اعلام نبرد نشده بود؟ نه اینکه کشتی جنگی کرن واقعا در خطر باشد. این یک نبرد فرعی بود؛ همه‌ی جنگ‌های اصلی به عهده‌ی ناوگان‌های شخصی ورین بود. با این حال دینیسین دوست داشت مبارزه را تماشا کند. به سمت پل فرماندهی راه افتاد.

پل اصلی باد طوفان بزرگ‌تر از سایر کشتی‌هایی بود که دینیسین در آن‌ها فرماندهی کرده بود، اما در اینجا هم نمایه‌ی مرکزی، هولوگرام جنگی بود. دینیسین از آسانسور خارج شد. وقتی به سمت نرده بالا می‌رفت، احترام‌های نظامی را نادیده گرفت و به پایین نگاه کرد. کرن شخصا داخل هولوگرام ایستاده بود، اما زیاد حرف نمی‌زد. او یک

فرماندهی سنتی بود؛ اکثر تصمیمات موضعی را به فرماندهان گردان‌های هوایی‌اش می‌سپرد که در کشتی‌های بلند یا کشتی‌های مسلح کوچک‌تری پرواز می‌کردند و در بطن نبرد قرار داشتند.

ورین از فرماندهان گردان‌های هوایی استفاده نمی‌کرد. او در هر نبرد خودش شخصا می‌جنگید و هر گردان هوایی را مستقیماً هدایت می‌کرد. این کار برای هرکس دیگری بی‌کلفتی به حساب می‌آمد، اما ورین این کار را با وقار و اعتماد به نفسی همچون استاد شطرنجی که در مقابل تازه‌کارها بازی می‌کند، انجام می‌داد. دینیسین سرش را تکان داد. فکر کرد فعلاً فکر کردن به ورین کافیه.

نبرد خود کِرن زیاد شبیه یک مبارزه نبود؛ سفینه‌های تیمسار والا حداقل سه برابر دشمن بودند.

نبرد همانطوری که انتظارش را داشت، پیش رفت. دینیسین در حین تماشا کردن، نوعی اشتیاق در خود احساس نمود؛ یک آرزومندی و توجه که فکر می‌کرد در آکادمی سرکوب کرده بود. مطالعاتش در مورد ورین داشت زخم‌های قدیمی‌اش را دوباره باز می‌کرد. او تقریباً می‌توانست حرکات میدان نبرد را احساس کند. وقتی فرماندهان گردان‌های هوایی تصمیمشان را می‌گرفتند - دستوراتشان در طرز حرکت سفینه‌های هولوگرامی آشکار بود - دینیسین بی‌درنگ می‌فهمید کدام تصمیمات بهتر از بقیه بودند. او می‌توانست عظمت تمام میدان نبرد را ببیند. لازم بود که نیروهای کِرن به قسمت شمال شرقی فشار بیاورند و جنگنده‌ها را بیرون بکشند تا از کشتی‌های فرماندهی‌شان عقب بکشند و در نتیجه کشتی‌های مسلح جنوبی سقوط کنند. این کار - به‌علاوه‌ی تعداد بیشتر افراد کِرن - به آن‌ها اجازه می‌داد منابع دشمن را خالی کنند تا گروه شورشی چاره‌ای به جز تسلیم شدن نداشته باشد.

دینیسین می‌توانست این را ببیند، اما نمی‌دانست چطور انجامش دهد. مانند همیشه، او فقط ایده به ذهنش آمده بود، نه استفاده‌ی کاربردی. او یک فرماندهی عملگرا از آن

نوعی که امپراتوری ترجیح می‌داد، نبود. این زیاد غیرعادی و عجیب نبود. دینیسین مردانی را می‌شناخت که عاشق موسیقی بودند، اما خودشان نمی‌توانستند حتی یک نت بنوازند. آدم می‌توانست از یک نقاشی باشکوه لذت ببرد، بدون اینکه بتواند از حرکات قلم‌موی نقاش تقلید کند. درواقع هنر به این دلیل ارزشمند بود که می‌توانست از جانب کسانی که مهارت کمی در آن داشتند نیز مورد تحسین قرار بگیرد. رهبری از راه دور و رزم‌آرایی‌های میدان جنگ نیز حقیقتاً هنر محسوب می‌شدند، و دینیسین هیچگاه نمی‌توانست در آن چیزی بیش از یک تماشاگر باشد.

دینیسین از یک پیشیار پرسید: «الان ما کجا هستیم؟»

پیشیار جواب داد: «منظومه‌ی گمیت<sup>۴</sup>، سرورم.»

دینیسین اخمی کرد و به نرده تکیه داد. گمیت؟ او متوجه نشده بود که ورین تا این اندازه دور شده است، چه برسد به نیروی کرن که فقط نقش پاکسازی را بر عهده داشت. به یک پیشیار اشاره کرد که برایش یک دیتاپد<sup>۵</sup> بیاورد، سپس یک نقشه از امپراتوری والا را بالا آورد و روی آن نموداری از فتوحات ورین را ظاهر کرد. از چیزی که دید، شگفت‌زده شد.

کار تقریباً به پایان رسیده بود. نیروهای ورین داشتند به سمت آخرین منظومه‌های شورشی حرکت می‌کردند. دینیسین فکر کرد واقعا این چند وقت اخیر، حواسم پرت بوده. به زودی صلح برقرار می‌شد؛ و با وجود صلح، دیگر فرماندهان جنگی اهمیت چندانی نداشتند. همانطور که در دوران‌های مجلل مهم نبودند.

پس چرا انقدر ضروری بود که دینیسین به زور تبدیل به یک ورین بشود؟ همه - امپراتور والا، کرن و پدر دینیسین - طوری رفتار می‌کردند که انگار مطالعات دینیسین کاملاً حیاتی بودند.

1 Gammot 4  
1 Datapad 5

باید به خاطر اصرارهای پدرش می‌بود؛ نه به این خاطر که برای امپراتوری اهمیتی داشت، بلکه چون سنین نمی‌خواست یک جنگجوی شکست‌خورده پسرش باشد.

\*\*\*

«البته که بازم به فرمانده‌ها نیاز خواهد بود.» کِرِن درحالی‌که پیشخدمتی با ملاقه داخل کاسه‌اش سوپ می‌ریخت، نیشخندی زد. «چی باعث شده طور دیگه‌ای فکر کنی؟»

دینیسین گفت: «جنگ اتحاد مجدد تقریباً تمومه.»

تالار غذاخوری کِرِن، نمونه‌ای فشرده از تالارهای غذاخوری یک قصر سلطنتی در کانون بود، همراه با ستون‌های مرمرین و قالیچه‌های دیواری. داشتن رتبه‌ی تیمسار والا، رفتار دوستانه با سایر فرماندهان زیردست شخص را ممنوع می‌کرد، اما رتبه‌ی خانوادگی بالاتر دینیسین و ارتباطش با وِرین کِرِستمار، او را از این قاعده مستثنی می‌کرد. ظاهراً کِرِن قادر بود با آرامش همراه دینیسین شام بخورد؛ انگار که او را به چشم یک زیردست نمی‌دید، بلکه مانند عضوی جوان از خانواده‌ی خودش که برای دیدار آمده بود، به او نگاه می‌کرد.

کِرِن با شنیدن استدلال دینیسین خرناسی کشید. «برای مدتی همچنان فتنه و شورش خواهیم داشت، دینیسین.» این را گفت و سپس به سوپش حمله‌ور شد. کِرِن مانند یک نجیب زاده‌ی سلطنتی زندگی می‌کرد، اما بسیار کمتر از آن‌ها خویشتن‌دار بود.

دینیسین که به سوپ خودش اعتنایی نمی‌کرد، گفت: «آره، ولی وِرین و افرادش وقت آزاد دارن تا به اونا رسیدگی کنن.»

کِرِن گفت: «همه‌ی مردها پیر می‌شن و لازمه که افراد نسل جدید جایگزینشون بشن.»

دینیسین گفت: «امپراتوری به من نیازی نداره، کِرِن. هیچوقت نیازی نداشته. فقط لجبازی پدرم منو اینجا نگه داشته.»

کِرِن گفت: «(من جای تو بودم، خیلی از این قضیه مطمئن نبودم. در هر صورت، من دستورات خودمو دارم. تمرینات چطور پیش میره؟»

دینیسِن شانه بالا انداخت. «امروز چهار بار دیگه تو نبرد مارکِس ۷ جنگیدم و دو بار باختم. هنوز نمیتونم به طور مداوم پیروز بشم.»

کِرِن با اخم گفت: «مارکِس ۷. تو داری بدون عجله پیش میری. با این وضعیت، یه سال طول می‌کشه تا بتونی آرشیو وِرِن رو به طور کامل بررسی کنی.»

«حداقل دیگه گله و شکایت نمی‌کنم/»

کِرِن موافقت کرد: «نه، نمی‌کنی. در حقیقت به نظر میاد داره بهت خوش می‌گذره.»

دینیسِن یک قاشق از سوپش را چشید. «شاید همینطور باشه. برادرم موضوع جذابی برای مطالعه

«وقتی اولین بار سوار کشتی شدی، می‌تونستم بگم ازش متنفر بودی.»

دینیسِن قاشقش را داخل کاسه‌اش برگرداند. در آخر گفت: «به گمونم بودم. تو آکادمی هیچوقت فرصتی برای موفقیت نداشتی؛ پسرهای دیگه قبل از اینکه آماده بشم، منو وادار به رقابت در نبرد می‌کردن. تک‌تکشون می‌خواستن شهرت شکست دادن برادر وِرِن رو از آن خودشون کنن. قبل از اینکه بتونم چیز دیگه‌ای یاد بگیرم، یه بازنده شدم. من مسیر خودمو انتخاب نکردم، وِرِن برام اینکارو کرد. ولی الان...» دینیسِن حرفش را قطع کرد، سپس نگاهش را به چشمان کِرِن دوخت. «هیچ مردی می‌تونه ازش متنفر باشه؟ تو چطور می‌تونی از کسی که بی‌نقصه، متنفر باشی؟»

کِرِن به نظر آشفته می‌رسید. در نهایت دوباره به غذایش چشم دوخت. «به هر حال، به زودی فرصتی برای ملاقات با اون پیدا می‌کنی.»

دینیسِن با شگفتی سرش را بالا آورد.

کرن یک قاشق از سوپش خورد و گفت: «مناطق ریچ تقریباً مغلوب شدن. ظرف دو ماه آینده، ورین ملاقاتی با یک نماینده‌ی سلطنتی در کِرس<sup>۱</sup> خواهد داشت. قراره اونجا جشنی به مناسبت بازگشتش به تمدن ترتیب داده بشه. اگه بخوای، تو هم می‌تونی شرکت کنی.»

دینیسین لبخند پهنی زد. تصمیمش را گرفت: «می‌خوام. واقعا می‌خوام.»

\*\*\*

دینیسین از اینکه چقدر رنگ‌ها روشن بودند، متعجب شد. کِرس سیاره‌ای با ساکنین پراکنده در نزدیکی مرز ریچ بود. آب و هوای آنجا آشکارا نامنظم بود، زیرا باد با قدرت به صورت دینیسین - که در درگاه تندرویش ایستاده بود - می‌وزید.

دینیسین پایش را روی زمین نرم گذاشت. عطسه کرد و یک دستش را در برابر نور روشن خورشید بالا آورد. چمن‌های سبز و پررنگ تا زانوانش بالا آمده بودند. یعنی سیاره‌ی بهتری برای ملاقات با قهرمانی که به خانه بازمی‌گشت، وجود نداشت؟ کمی دورتر از او غرفه‌ای برپا شده بود. دینیسین به سوی آن راه افتاد؛ آنجا حداقل یک تعدیل‌کننده‌ی موضعی آب و هوا کار گذاشته شده بود. وقتی وارد محدوده‌ی نادیدنی تاثیرگذاری آن شد، از شدت باد کاسته شد. به طرز غیرقابل انتظاری پدرش را در آنجا یافت که همراه هیئتی از سفیران بالارتبه و افسران نظامی ایستاده بود. یونیفرم سفید و بی‌چین و چروک سنین، تضادی طبیعی با زمین‌های بایر اطرافش ایجاد کرده بود.

یک غرفه‌ی کوچیک در سیاره‌ای بدوی؟ چرا اون جمعیت ستایشگری که ورین لیاقتشو داره رو به استقبالش نیاوردن؟

دینیسین توانست در میان هوای ناآرام، یک سفینه‌ی بارانداز درحال فرود را ببیند. به سمت پدرش قدم برداشت. بیش از شش ماه بود که دینیسین او را ندیده بود، اما سنین

<sup>1</sup> Kress

تنها برای او سری تکان داد. سفینه‌ی بارانداز مانند یک شعله‌ی فروزان پایین آمد. تازه هنگامی که به سطح زمین نزدیک شد، سرعت حرکتش را کم کرد. جت‌های پلاسمایی‌اش با بی‌توجهی چمن‌ها را بخار و نابود کردند. گوی کنترل‌کننده‌ی آب و هوایی که زیرش قرار داشت، مانع از آن شد که باد ناشی از فرودش بین افراد موقری که در غرفه ایستاده بودند، آشوب ایجاد کند. دینیسین کمی به سمت صف جلویی لغزید و نزدیک‌تر شد. در حالی که درگاه سفینه‌ی بارانداز باز می‌شد، با اشتیاق منتظر ماند.

او عکس‌هایی از ورین را دیده بود. آن‌ها به خوبی خود حقیقی او را به تصویر نکشیده بودند؛ عکس‌ها نمی‌توانستند اعتماد به نفس و حضور قدرتمند مردی مانند ورین کِرِستمار را نشان بدهند. او با موهای نقره‌ای و نگاه آمرانه‌اش، همچون ایزدی که بر قلمروی موجودات فانی نازل می‌شود، از پلکان پایین آمد.

آخرین باری که ورین در یکی از سیاره‌های امپراتوری دیده شده بود، پسری با یک صورت صاف و جوان بود؛ اکنون روی چهره‌اش خطوط ناشی از پیکار و سن بالا افتاده بود. او در میانه‌ی دهه‌ی پنجم زندگی‌اش بود. یونیفرمی سلطنتی پوشیده بود، اما نه به رنگی متعارف. دینیسین اخم کرد. سفید برای نجیب‌زادگان بود، آبی برای افسران عادی و سرخ برای سربازان معمولی، اما خاکستری... خاکستری نشان‌دهنده‌ی چیزی نبود.

گروهی از افسران، پشت سر ورین از پلکان پایین آمدند. دینیسین تعدادی از آن‌ها را شناخت. آن زن باید کِریسا<sup>۱</sup> از یوتِریس می‌بود؛ رهبر یک گردان هوایی، یک خلبان جنگنده‌ی معروف و یکی از نخستین فرماندهان شورشی که به ورین پیوسته بود. تاریخچه‌ها و زندگی‌نامه‌های زیادی درمورد او نوشته شده بود، اما چیزی که به آن

---

<sup>1</sup> Charisa

اشاره‌ای نشده بود، حالتی بود که ورین حین جلو آمدن دستش را روی آرنج او گذاشته و نگاه پرعطوفتی که به او دوخته بود.

در سمت راست ورین، تیمسارها برگاه<sup>۸</sup> و تَرار<sup>۹</sup> قرار داشتند؛ دو مردی که در آکادمی همراه ورین بوده و سپس تقاضا کرده بودند تا تحت فرمان او انجام وظیفه کنند. اینطور گفته می‌شد که آن‌ها مورد اعتمادترین مشاوران او بودند. آن‌ها پشت سر ورین و با قدم‌های محکم جلو می‌آمدند. ورین کمی مانده به ورودی غرفه، از حرکت باز ایستاد.

سِنین کِرستمار، افسر والا و دوک سلطنتی، به جلو قدم برداشت تا به پسرش خوش آمد بگوید. «از طرف امپراتور والا، بهت خوش آمد می‌گم، جنگجوی بازگشته.» کلماتش از میان بادی که همچنان بیرون از محوطه‌ی غرفه در جریان بود، منتقل شد. «اینو به‌عنوان نشانه‌ای از قدردانی ما قبول کن و جایگاه حقیقی خودتو به عنوان بزرگترین تیمسار والایی که امپراتوری تا به حال به خود دیده، بپذیر.»

سِنین یک دستش را جلو برد. مدالی طلایی و مزین شده با مهر ظهور آفتاب دوگانه - والاترین و با اعتبارترین درجه‌ی سلطنتی ممکن - از آن آویزان بود.

ورین در میان باد ایستاده بود و به پایین نگاه می‌کرد؛ به مدالی که از دست پدرش آویزان بود. دستش را دراز کرد و پاداشش را در دست گرفت، سپس آن را در مقابل نور و در حالی که مقابل چشمانش تاب می‌خورد، بالا نگه داشت.

همه ساکت سر جایشان ایستاده بودند.

آنگاه ورین مدال را رها کرد تا روی چمن‌ها بیفتد.

تفنگ سِنین یک لحظه‌ی بعد در دستانش قرار داشت.

<sup>1</sup> Brakah 8  
<sup>1</sup> Terarn 9



اسلحه را به سمت پیشانی پسرش نشانه رفت و هیچ فرصتی برای عقب کشیدن به او نداد؛ فقط خیلی ساده ماشه را کشید.

جریان انرژی - تنها چند میلی‌متر مانده به صورت ویرین - از هم پاشید و پراکنده شد. تیمسار والا تکان نخورده بود؛ او آسیبی ندیده بود و ظاهراً نگران هم نبود.

افراد درون غرفه و اطراف دینیسین، ناگهان شروع به حرکت کردند. حین دویدن مردان به دنبال سرپناه، تفنگ‌های فلکس-بلاستر و اسلاگ-درایور از جلد‌های خود بیرون کشیده شدند. سربازان و افسران، همه مانند هم خودشان را کناری کشیدند. دینیسین سر جای خود ایستاد. میان داد و فریاد و صدای شلیک تفنگ، بی‌حرکت مانده بود. متوجه شد که تعجب نکرده است.

بزرگترین تیمسار والایی که ناوگان تا حالا به خودش دیده... شاید حتی بزرگترین فرمانده‌ای که بشریت تا کنون به خود دیده... البته که به مناطق ریچ راضی نمی‌شه. چرا باید بشه؟ پدر دینیسین دوباره شلیک کرد، درحالی که اسلحه‌اش تنها چند اینچ با صورت ویرین فاصله داشت. دوباره وقتی جریان انرژی به نوعی سپر نامرئی برخورد کرد، بر باد رفت.

دینیسین فکر کرد این یکی از تکنولوژی‌های امپراتوری نیست. درحالی که دیگران مشغول تیراندازی بودند، او بی‌اعتنا به جلو قدم برداشت. توپ‌های انرژی و گلوله‌های ساچمه‌ای به شکلی یکسان توسط سپر عجیب و غیرعادی ویرین متوقف می‌شدند. اون بیست سال برای خودش کار کرده؛ به صورت مستقل و بدون اینکه زیر نظر امپراتوری و دارای هرگونه محدودیتی باشه... البته! اون اول سیاره‌هایی رو تصرف کرد که پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها رو داشتن. برای همین بعضی از تصمیماتش منطقی به نظر نمی‌ومدن؛ حتی اون زمانم داشته برای امروز برنامه‌ریزی می‌کرده.

<sup>2</sup> Flex-blaster 0  
<sup>2</sup> Slug-driver 1

مردان بر سر پدر دینیسین فریاد می‌زدند تا از سر راهشان کنار برود. برخی از آن‌ها به سمت افسران ویرین تیراندازی می‌کردند، اما آن‌ها نیز برای خودشان از آن سپرهای غیرعادی داشتند و با آرامش ایستاده بودند؛ حتی به خودشان زحمت تیراندازی متقابل هم نمی‌دادند. دینیسین همچنان جلو می‌رفت و به سمت برادرش کشیده می‌شد. او دید که ویرین دستش را پایین آورد، اسلحه‌ی کمری‌اش را از جلد آن بیرون کشید و به طرف سر پدرش بالا آورد.

سینین گفت: «تو فرزند من نیستی» او با غرور به پسرش خیره شده بود. «من تو رو طرد می‌کنم. باید بیست سال پیش این کارو می‌کردم.»

وقتی ویرین ماشه را چکاند، دینیسین متوقف شد. درحالی‌که چند حلقه‌ی دود از سر دوک بلند می‌شد، جنازه‌ی او روی زمین فرو افتاد.

موجی از شلیک تفنگ از پشت سر دینیسین هجوم آورد و بدون هیچ تاثیری به سوی ویرین رفت. چمن و زمین روبروی ویرین، با آتش و انفجارهای اسلحه‌ها منفجر شدند. یک نفر به دنبال پزشک می‌گشت.

ویرین که یک دستش را بالا آورده بود و به افرادش اشاره می‌کرد تا به سفینه برگردند، برگشت تا به حمله‌ها نگاهی بیندازد و آنگاه متوجه دینیسین شد. سیمین‌یال به جلو قدم برداشت و راهش را با احتیاط از بین زمین سوخته پیمود. احساس دینیسین به او می‌گفت از آنجا برود و به سمت تندرویش برگردد، اما فرار کردن فایده‌ای نداشت. او ویرین سیمین‌یال بود. او شکست نمی‌خورد. مردم از او فرار نمی‌کردند. آن چشم‌ها... با نگاه کردن به آن چشم‌ها، دینیسین فهمید که این مرد می‌تواند او را نابود کند.

ویرین دقیقاً جلوی دینیسین ایستاد. نگاهی متفکرانه در چشمان تیمسار والا دیده می‌شد. در آخر گفت: «خوب...» صدایش حتی با وجود شلیک تفنگ و فریادها واضح

بود. «اونا بالاخره منو همسان‌سازی کردن. خوب، امپراتور والا خواهد فهمید که من حتی قادرم خودمو شکست بدم.»

برگشت و رفت. یک نفر بالاخره توانست یک تفنگ گلزر بزرگ مسلسل‌وار را راه بیندازد و رگباری کورکننده از توپ‌های آبی شلیک کند. سپرهای ورین آن‌ها را دفع کردند. باید حداقل تعدادی از آن‌ها به عقب برمی‌گشتند، اما درعوض به هیچ تبدیل شدند. ورین با همان آرامشی که از سفینه‌اش پایین آمده بود، سلانه‌سلانه از پلکان بالا رفت.

گلزر خیلی زود ذخایر انرژی موجود در غرفه را به اتمام رساند؛ گوی معتدل‌کننده‌ی آب و هوا فروریخت و موجب شد باد با تمام خشمش بر آن‌ها بوزد. دینیسین از میان خطوط دود جلو رفت و تندباد موهایش را آشفته کرد. صدای مردان عصبانی، گیج‌شده و ترسیده را نادیده گرفت.

سفینه‌ی بارانداز ورین به پرواز درآمد و دینیسین را روی زمین انداخت. زمانی که دیدش واضح شد، سفینه تبدیل به لکه‌ای سیاه رنگ در آسمان شده بود.

\*\*\*

کرن گفت: «می‌دونستیم یه چیزی تو چنته داره.» او داشت برای دهمین بار، هولوگرام را تماشا می‌کرد. «ولی سپرش... کجا اونو توسعه داده؟ ما توی هر سیاره جاسوسانی گذاشتیم...»

دینیسین به آرامی گفت: «اونا رو با خودش می‌برده.» او به نرده تکیه داده بود و تماشا می‌کرد.

«چی؟»

دینیسن از گوشه‌ی اتاق هولوگرام گفت: «دانشمندها رو می‌گم. وِرین به چیزی که نتونه مستقیما زیر نظر بگیره، اعتماد نمی‌کنه. باید دانشمندها رو از جواهر آب با خودش برده باشه؛ احتمالا روی کشتی جنگیش. اینطوری می‌تونسته رو کارشون نظارت داشته باشه.»

کِرِن گفت: «جواهر آب... ولی اون سیاره رو بیش از پونزده سال قبل تصرف کرد! تو فکر می‌کنی برادرت می‌تونسته برای این مدت طولانی رازهاشو نگه داره؟»

دینیسن با حواس‌پرتی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. «اون از اولین نبردش در فشار دریا می‌دونسته. اون فهمید که با سرکوب کردن مناطق ریچ، امپراتوری والا رو قدرتمندتر می‌کنه و وقتی زمانش برسه، سخت‌تر می‌تونه شکستش بده. برای همینه که انقدر زود جواهر آب رو گرفت؛ تا دانشمندانش چند دهه فرصت داشته باشن که براش تکنولوژی مخفی بسازن.»

کِرِن دوباره به هولوگرام نگاه کرد.

دنیا به نظر دینیسن... نادرست می‌آمد. پدرش مرده بود. سِنین کِرستماریستمار هیچوقت آدم دوست‌داشتنی‌ای نبود، اما او درون دینیسن اراده‌ای قوی برای رسیدن به موفقیت کاشته بود. او پرتوقع، جدی و بی‌رحم بود. با این وجود، دینیسن همیشه امیدوار بود که یک روز... شاید... او بتواند باعث افتخار آن مرد بشود.

و حالا او هیچگاه نمی‌توانست مایه‌ی افتخارش شود؛ وِرین این را از دینیسن دزدیده بود.

دینیسن فکر کرد چه اهمیتی داره؟ هولوگرام داشت تیراندازی درمیان دود و چمن سبزرنگ را نشان می‌داد. سِنین حتی پدر واقعی هم نبود. من هیچ پدری ندارم. مگر اینکه وِرین اشتباه کرده باشه. اما نه؛ وِرین هرگز اشتباه نمی‌کرد.

تنها دو مرد می‌توانستند این ادعا را با قطعیت تأیید کنند؛ اولی به دلیل اصابت جریان انرژی به سرش مرده بود و دیگری - امپراتور والا، کسی که باید با تمامی درخواست‌های همسان‌سازی موافقت می‌کرد - هنوز درخواست دینیسین مبنی بر یک ملاقات رسمی را پاسخ نداده بود. اما دینیسین می‌دانست که جوابش چه خواهد بود. ناراحت‌کننده‌ترین قسمتش این نبود که دینیسین یک ابزار خودساخته بود؛ بلکه این بود که او یک ابزار معیوب بود. از نظر ژنتیکی، او دقیقاً مانند ورین بود. او حتی خودش را در آینه بررسی و مقدار کمی موی نقره‌ای در سرش پیدا کرده بود. خاکستری شدن موهای ورین در سن ۲۳ سالگی شروع شده بود؛ سن فعلی دینیسین.

چیزهای بسیاری به طرزی ناگهانی و ترسناک با عقل جور در می‌آمدند. پدرش گفته بود: «تو نمی‌تونی مثل سایر افسران باشی. امپراطور والا از تو توقع بیشتری داره.» جای تعجب نداشت که آن‌ها به این سختی به دینیسین فشار می‌آوردند. تعجبی نداشت که درخواستش مبنی بر ترک خدمت را رد کرده بودند. او ورین بود.

و با این حال نبود. تمام چیزهایی که ورین داشت، به دینیسین منتقل نشده بود. اعتماد به نفسی که ورین داشت، در اثر درهم‌آمیختن تصادفی کروموزومها ایجاد نشده بود. پیروزی‌ها، قدرت و تلاش راسخ برای رسیدن به هدف... این چیزها نمی‌توانستند کپی‌برداری شوند.

امپراتور والا می‌فهمه که من حتی می‌تونم خودمو شکست بدم. ورین می‌دانست؛ می‌دانست که خودش به طریقی خاص می‌باشد.

کرن گفت: «دینیسین.»

دینیسین نگاهش را بالا آورد. کرن روی یک صندلی، درست روبروی هولوگرام نشسته بود و با ناخشنودی بالا را نگاه می‌کرد. وقایع ضبط‌شده را متوقف کرده بود. زمانی که تصادفاً برای توقف آن انتخاب کرده بود، تصویری آشفته‌کننده را نشان می‌داد؛ اسلحه‌ی

وَرین بالا آمده و دود از آن به سمت آسمان در حرکت بود. جنازه‌ای هم در حال افتادن بر روی چمن‌ها بود... .

کِرِن گفت: «دینیسین، ازت یه سوال پرسیدم.»

دینیسین که به هولوگرام خیره شده بود، گفت: «اون پیروز می‌شه، کِرِن. امپراتوری... برای وَرین، امپراتوری چیزی نیست به جز گروهی دیگه از سیاره‌های سرکش که باید تحت اختیارش قرار بگیرن.»

کِرِن نگاهی به هولوگرام انداخت و هنگامی که متوجه شد کجا آن را متوقف کرده است، صفحه را خاموش کرد.

کِرِن با حالت عبوسی گفت: «ما افسران والا هستیم، دینیسین. اینجور حرف زدن در شأن ما نیست.»

دینیسین بینی‌اش را بالا کشید.

کِرِن با اصرار گفت: «می‌شه وَرین رو شکست داد.»

دینیسین سرش را تکان داد. «نه، نمیشه. و چرا اصلاً باید به خودمون زحمت بدیم؟ چه زمانی یه مرد دیگه قهرمان نیست، بلکه تبدیل به یه غاصب می‌شه؟ اگه اون این حقو داشت که ریچ شورشی رو تحت اختیار خودش قرار بده، چرا نباید بتونه همین حقو در رابطه با ما مدعی بشه؟»

کِرِن اخم کرد. «فقط سیاره‌هایی که به ما حمله کردن، تصرف شدن؛ حداقل در ابتدای جنگ و زمانی که هنوز وَرین اسماً تحت کنترل بود. این تسخیر کامل ریچ نقشه‌ی خودش بود؛ برخلاف خواسته‌ی امپراتور والا این کارو کرد. زمانی که ما متوجه اشتباهمون شدیم، اون دیگه خیلی قدرتمند شده بود. ما واقعا فقط یه راه چاره داشتیم؛ نیرومونو جمع کنیم و منتظر بمونیم. و امیدوار باشیم که اون با گرفتن ریچ راضی می‌شه.»

دینیسین سرش را تکان داد. «اگه امید به همچین چیزی داشتید، پس یعنی هیچوقت واقعا اونو نمی شناختید. اون یه فاتحه، کرن. به نظر میاد اون حس می کنه یه نوع حق الهی داره که تخت والا رو برای خودش بگیره.»

اخم کرن عمیق تر شد. دستش را دراز کرد و هولوگرام ضبط شده را دوباره روشن کرد. یک بار دیگر، دینیسین با تصویر ثابت شده‌ی پدر در حال مرگش روبرو شد، در حالی که برادرش... شخصیت دیگری از خودش... بی احساس تماشا می کرد.

کرن گفت: «حداقل امپراتوری والا به شرافت باور داره، دینیسین. تو توی اون چهره، هیچ شرافتی می بینی؟ چهره‌ی مردی که می تونه پدر خودشو به قتل برسونه؟»

دینیسین نگاهش را از آن برگرفت و چشمانش را بست. «خواهش می کنم.»

شنید که هولوگرام خاموش شد. کرن خالصانه گفت: «متاسفم. بیا، بزار به جاش یه چیز دیگه نشونت بدم.»

دینیسین برگشت؛ هولوگرام تغییر کرد و تصویری از ورین را نشان داد، اگرچه این تصویر در حال حرکت بود. ورین پشت یک میز فرماندهی بزرگ و سیاه نشسته و یک دیتاپد کوچک در دستش بود.

دینیسین که حواسش جمع شده بود، پرسید: «این چیه؟»

کرن توضیح داد: «تصویر ارسالی از یه دوربین مخفی که داخل اتاق کار ورین کار گذاشتیم. داخل شاهین خلأور.»

دینیسین اخم کرد. «چطوری؟»

کرن گفت: «مهم نیست چطور. این تنها دوربین مخفی داخل شاهین خلأور هست که یک ساعت بعد از وقایع کرس، از دستش ندادیم. من شک دارم اسکنرهای ورین که تونستن اون بیست تای دیگه رو پیدا کنن، این یکی رو جا انداخته باشن.»

دینیسین گفت: «البته که اون ازش خبر داره. ولی چرا باید...» ساکت شد. سیمین یال آن دوربین مخفی را رها کرده بود، چون باعث سرگرمی اش می شد. حتی در همین زمانی که دینیسین داشت تماشا می کرد، ورین سرش را مستقیم به سمت دوربین مثلا مخفی بالا آورد و لبخند زد.

کرن گفت: «اون مرد... اون می خواد ما تماشاش کنیم، تا بدونیم که اصلا بابت اینکه جاسوسیش رو می کنیم، نگران نیست. اون خیلی متکبره، خیلی از پیرویش مطمئنه. تو می خوای جلوی این جونور سر خم کنی؟ الان امپراتوریمون هرجوری که باشه، با قرار گرفتن اون در رأس کار اوضاعش بدتر می شه.»

دینیسین، ورین را تماشا کرد که در اتاق کارش و روی صندلی راحتی اش لم داده بود. *ولی من اونم؛ حداقل یه تقلید ناجور از اونم.*

کرن در نهایت تصویر را قطع کرد. «من بخشی از فرماندهی رو به تو واگذار می کنم، دینیسین.»

دینیسین اخم کرد. «فکر کردم در این مورد با هم به توافق رسیدیم.»

«ما تعداد خیلی زیادی فرمانده، ولی تعداد خیلی کمی افسر داریم. زمان تحصیلت به پایان رسیده.»

دینیسین حس کرد که ناخواسته رنگ از چهره اش پرید. «ما قراره با... اون مقابله کنیم؟»

کرن گفت: «فقط در یک نبرد فرعی. در واقع یه زد و خورد مقدماتی. حتی شک دارم که ورین زحمت هدایت کردنش رو به عهده بگیره. قراره در جایی نسبتا دور از قلب ناوگانش اتفاق بیفته.»

دینیسین می دانست که کرن اشتباه می کند؛ ورین تمام نبردهایش را شخصا هدایت می کرد.



بالاخره دینیسین گفت: «این فکر بدیهه.» ولی کرن دیگر برگشته بود سراغ بررسی وقایع کِرس.

\*\*\*

«بله پسر. این حقیقت داره.» امپراتور به نظر... خسته می‌رسید.

دینیسین گفت: «همسان‌سازی از یکی از اعضای خانواده‌ی والا غیرقانونیه.» درحالی‌که روبروی صفحه‌ی نمایش زانو زده بود، اخم کرد.

امپراتور گفت: «من قانون هستم، دینیسین. هیچ‌کدوم از کارهایی که من می‌کنم، نمی‌تونه غیرقانونی باشه. در این مورد، منفعت بالقوه‌ی همسان‌سازی کردن بر خودداری‌های ما غلبه می‌کرد.»

دینیسین به تلخی گفت: «و من اون منفعت بودم.»

«لحنت نشون دهنده‌ی بی‌احترامیه، کِرس‌تار جوان.»

دینیسین به تندی گفت: «کِرس‌تار؟ همسان‌ها هیچ جایگاه یا خانواده‌ی قانونی ندارن.» چشمان مسن امپراتور والا به دلیل لحن تند او با خشم برقی زدند و دینیسین با شرم نگاهش را پایین آورد. در آخر امپراتور به صحبت ادامه داد و دینیسین به دلیل ملایمتی که در صدای او شنید، متعجب شد.

امپراتور گفت: «آه، فرزند. به ما به چشم هیولا نگاه نکن. قوانینی که ازشون صحبت می‌کنی، باعث حفظ نظم در وراثت خانواده‌های والا می‌شن، ولی می‌شه استثنائاتی قائل شد. این شرط پدرت برای موافقت با این نقشه بود. حق وراثت تو، در یک شورای محرمانه‌ی متشکل از دوک‌های والا که بلافاصله پس از به دنیا اومدنت برگزار شد، از نظر قانونی به رسمیت رسید. حتی اگه پدرت هم چنین درخواستی نمی‌کرد، ما این

کارو انجام می‌دادیم. ما یک انسان زنده رو صرفاً برای این نساختیم که قصد دور انداختنش رو داشته باشیم.»

در نهایت دینیسین دوباره نگاهش را بالا آورد. خستگی‌ای که پیش از آن در صورت امپراتور والا دیده بود، باز هم مشهود بود؛ او در طول آن چند سال اخیر به اندازه‌ی چندین دهه پیرتر شده بود. نگرانی از بابت ورین، با هر مردی این کارو می‌کنه. دینیسین با احتیاط گفت: «چی می‌شد اگه منم مثل اون، خائن از آب در میومدم؟»

امپراطور والا گفت: «اون وقت تو بر علیه اون وارد جنگ می‌شدی، چون ورین هرگز مایل نخواهد بود فرمانروایی رو با کسی سهیم بشه؛ حتی با خودش. ما امیدوار بودیم شما دو نفر به قدری همدیگرو ضعیف کنید که ما بتونیم در برابرتون ایستادگی کنیم. در هر صورت، اون یک نقشه‌ی احتمالی بود؛ هدف اولیه و ارشد ما این بود که مراقب باشیم تو مثل اون نشی. این... به نظر میاد در این مورد بیش از حد موفق بودیم.»

دینیسین من و من کنان گفت: «ظاهرًا.»

«اگه کارت تموم شده، کِرستمار جوان، دیگه باید به کارهای امپراتوری رسیدگی کنم؛ تو هم همین‌طور. زمان نبرد تو به سرعت در حال نزدیک شدنه.»

دینیسین تعظیم و وداعش را کرد، سپس صفحه‌ی نمایش خاموش شد.

\*\*\*

دینیسین در درگاه متوقف شد. پل فرماندهی روبروی او گسترده شده بود. از زمانی که تعلیماتش تحت نظر کِرِن را شروع کرده بود، این نخستین باری بود که می‌خواست یک گروه خدمه‌ی واقعی را فرماندهی کند.

همانطور که از کشتی‌ای از این نوع انتظار می‌رفت، پل فرماندهی کشتی جاویدان، تنگ و متراکم بود. ناوگان کِرِن دوازده کشتی فرماندهی کوچک‌تر مانند این یکی داشت که هماهنگ با باد طوفان حرکت می‌کردند. در حین یک نبرد آن‌ها می‌شدند

و در طول فضای نبرد موقعیت می‌گرفتند؛ بدین صورت باعث تقسیم وظایف می‌شدند و همچنین رهبری غیروابسته به مرکز را فراهم می‌کردند.

پل توسط پنج افسر جوان‌تر اداره می‌شد. دینیسین با آزرده‌گی خاطر متوجه شد که نام آن‌ها را نمی‌داند؛ او بیش از آن مشغول مطالعاتش شده بود که بتواند با سایر افراد کادر فرماندهی کرن وقت بگذراند. دینیسین از پلکان به سمت هولوگرام جنگی پایین آمد. افسران به حالت خبردار ایستاده بودند. در حالتشان چیز عجیبی وجود داشت. ناگهان دینیسین متوجه آن شد و یکه خورد؛ هیچ‌کدام از آن‌ها کوچکترین نشانی از بی‌احترامی از خود نشان نمی‌دادند. دینیسین عادت کرده بود انتظار میزانی مسلم از حس حقارتی سرکوب شده را از افراد زیر دستش داشته باشد. این مردان چنین حسی را منتقل نکردند. نه نشانه‌ای از این در آن‌ها بود که انتظار داشتند او شکست بخورد، نه اثری از عصبانیت به این دلیل که مجبور شده‌اند به او خدمت کنند.

دینیسین فکر کرد *اینا افراد کرن هستند*. به سمت آن‌ها سر تکان داد تا سر پستشان برگردند. *اونا صرفاً به گروه خدمه نیستن؛ اونا به فرماندهی اصلیشون اعتماد دارن، و در نتیجه به این تصمیمش که منو برای این کار معین کرده هم اعتماد دارن.*

هولوگرام جنگی به کار افتاد و یکی از خدمه با یک نقاب جنگی به سمت او آمد. دینیسین به او اشاره کرد که برگردد. او تعظیم کرد و بدون اینکه نشانی از تعجب بروز بدهد، به عقب برگشت.

دینیسین با حالتی معذب فکر کرد *اونا به من اعتماد دارن. کرن به من اعتماد داره. چطور می‌تونن؟ یعنی واقعا سابقه‌ی منو فراموش کردن؟*

او نتوانست به هیچ جوابی برسد، پس به جای فکر کردن به آن، مشغول بررسی فضای نبرد شد. سفینه‌های ورین به زودی می‌رسیدند؛ نیروهای او داشتند به فضای داخلی امپراتور فشار می‌آوردند و در تلاش برای نفوذ به مرز امپراتوری، نیروهای امپراتور والا

را در ده دوازده مکان مختلف به صورت همزمان محاصره کرده بودند. نیروهای کِرن آرایش نظامی دفاعی گرفته بودند؛ یک آرایش طولانی و متشکل از دو صف از سفینه‌هایی که برای انجام بیشترین حمایت دوطرفه موقعیت گرفته بودند. دینیسین و بیست سفینه‌اش در دورترین انتهای شرقی صف بودند؛ به عنوان نیروی ذخیره، مگر اینکه مستقیماً مورد حمله قرار می‌گرفتند.

گردان هوایی وِریِن، ناگهان به صورت دسته‌های پراکنده‌ای از مونولیت‌های سرخ که از نیروی محرکه‌ی کِلاژ رها شده بودند، در هولوگرام پدیدار شدند. آن‌ها نمی‌توانستند با سرعت زیاد از کِلاژ استفاده کنند، زیرا در عقبه‌ی آن‌ها کشتی‌های فرماندهی بزرگی بود. وقتی چندین کشتی و سفینه در کنار هم سفر می‌کردند، سرعت یک ناوگان فقط می‌توانست به اندازه‌ی بزرگ‌ترین - و در نتیجه آهسته‌ترین - کشتی موجود در ناوگان بالا برود.

تنها یک لحظه پس از رها شدن کشتی‌های فرماندهی از حالت کِلاژ، جنگنده‌ها از ناوگان وِریِن به سمت گردان هوایی دینیسین سرازیر شدند. هولوگرام دینیسین به صورت خودکار زوم شد تا او بتواند سفینه‌هایش را صف‌آرایی کند. او بیست جنگنده و کشتی جاویدان را داشت؛ یک کشتی جنگی که در شرایط حساس می‌توانست به عنوان یک کشتی حامل نیز عمل کند. درست در محل فرود، کشتی بی‌باک قرار داشت؛ یک کشتی مسلح با سرعت و قابلیت مانور کمتر، اما با قدرت تیراندازی دوربرد بهتر.

کِرن تصمیمات بزرگ‌تر و در سطح کل نبرد را می‌گرفت، سپس فرماندهان زیردستش - از جمله دینیسین - آن‌ها را عملی می‌کردند. دستورات خود دینیسین ساده بود: موقعیت خودتان را نگه دارید و اگر ناحیه‌ای که بی‌باک در آن قرار دارد تحت فشار قرار گرفت، از آن دفاع کنید. خدمه‌ی دینیسین منتظر فرمان او بودند.

دینیسین گفت: «هولوگرام رو گسترده کنید. برش گردونید به نقشه‌ی رزم‌آرایی اصلی.»

دو تا از افسران به دلیل این دستور غیرمعمول نگاهی با هم رد و بدل کردند؛ این وظیفه‌ی دینیسین نبود که کل نبرد را زیر نظر بگیرد. با این وجود آن‌ها همانطور که او خواسته بود، عمل کردند و هولوگرام از حالت زوم خارج شد تا به دینیسین نمایی از تمامی فضای نبرد را بدهد. او به جلو قدم برداشت - بخش‌هایی از هولوگرام در اثر برخورد با بدنش از هم می‌پاشیدند و دوباره پشت سرش شکل می‌گرفتند - و سفینه‌های سرخ رنگ را بررسی کرد؛ ناوگان وِرین. با اینکه سیمین‌یال شخصا حضور نداشت، احتمالاً در حال هدایت نبرد از آن سوی فضا بود. دینیسین داشت در نهایت با برادرش روبرو می‌شد؛ با مردی که هیچگاه طعم شکست را نچشیده بود.

مردی که پدر خودش را کشته بود.

دینیسین فکر کرد تو بی‌نقص نیستی، وِرین. اگه بودی، راهی پیدا می‌کردی تا پدرمونو طرف خودت بکشونی، نه اینکه خیلی ساده به پیشونیش شلیک کنی.

وِرین دفاعش را سازماندهی کرد. سه گروه از جنگنده‌ها که کشتی‌های مسلح بزرگتری را احاطه کرده بودند، مستقیم‌ترین حمله به سمت او را انجام دادند. یک چیزی درست نبود. دینیسین با اخم تلاش کرد بفهمد چه چیزی باعث ناراحتی‌اش شده است.

او به یک نقطه در هولوگرام ضربه زد و یک کانال ارتباطی با تیمسار ایجاد کرد و گفت: «کرن.»

کرن کوتاه و تند گفت: «سرم نسبتاً شلوغه، دینیسین.»

دینیسین به خاطر عتابی که در لحن او بود، اندکی مکث کرد. با حالتی کمی رسمی‌تر گفت: «تیمسار، یه چیزی درست نیست.»

«خواست به منطقه‌ی خودت باشه، ستوان. نگرانی درمورد وِرین رو بسپر به من.»

دینیسین گفت: «با کمال احترام، جناب تیمسار، شما منو مجبور کردید این مرد رو بی‌وقفه به مدت چند ماه مطالعه کنم؛ من ورین کِرستمار رو بهتر از هر مرد زنده‌ی دیگه‌ای می‌شناسم. مطمئنید الان زمان خوبی برای نادیده گرفتن توصیه‌ی منه؟» سکوت.

کِرِن گفت: «خیلی خوب، سریع بگو.»

دینیسین گفت: «جهت‌گیری نیروهاش غیرعادیه، قربان. گروه‌های جنگنده‌ش طوری مستقر شدن که تمرکزشون روی منطقه‌ی شرقی نبرد باشه؛ دور از جایی که شما هستید. ولی باد طوفان با اختلاف زیاد قدرتمندترین کشتی موجود در این درگیریه؛ حتی قوی‌تر از کشتی‌های اصلی خود ورین. اون باید به سرعت کار شما رو تموم می‌کرد.»

کِرِن گفت: «اون قبلا هم از این تکنیک استفاده کرده. گالوسِکت<sup>۲</sup> رو یادت میاد؟ اون اول روی کشتی‌های فرعی تمرکز کرد تا بتونه کشتی جنگی رو محاصره کنه و از دور اونو بزنه.»

دینیسین گفت: «در گالوسِکت اون از مزیت تعداد افراد دو برابر دشمنش برخوردار بود. می‌تونست از جنگنده‌هاش برای مشغول نگه داشتن کشتی جنگی استفاده کنه. اینجا اون برتری خیلی کمی نسبت به ما داره؛ با فشار آوردن به شرق، خودشو دربرابر ضربه و حمله از طرف شما بی‌دفاع می‌کنه.»

سکوت.

کِرِن پرسید: «نقابتو گذاشتی، دینیسین؟»

«نه.»

<sup>2</sup> Gallosect IV

کِرِن گفت: «فکرشو می کردم. یکی بذار.»

دینیسینِ بحثی نکرد. همان دستیار قبلی برگشت و آن وسیله را به او تقدیم کرد. دینیسین آن را پوشید و از دید اتاقک خلبانی فرماندهی جنگنده‌هایش، نبرد را مشاهده کرد.

کِرِن دیگر از کانال عمومی استفاده نکرد و از طریق هندزفری بی سیم گفت: «بیا، اینو نگاه کن.»

نیمه‌ی سمت راست نقاب دینیسین تغییر کرد و مدلی کوچک‌تر از نقشه‌ی نبرد را نشان داد. نقشه پوشیده شده بود از فلش‌هایی که نشان‌دهنده‌ی سفینه‌های حمله کننده بوده و اطراف بیشترشان، یادداشت‌ها و توضیحاتی نوشته شده بود.

دینیسین پرسید: «این چیه؟»

کِرِن زمزمه کنان گفت: «با صدای آهسته حرف بزن. حتی افسران پل هم از این داده چیزی نمی‌دونن.»

«ولی این چی هست؟»

کِرِن به نرمی گفت: «مکاتباتِ هک‌شده‌ی کِلَاژ. این تصویر توسط وِرین برای فرماندهانش در اینجا فرستاده می‌شه. این روشیه که باهاش فرماندهی می‌کنه؛ نه به صورت شفاهی، بلکه با نقشه‌های جنگی تعیین می‌کنه که می‌خواد چه کارایی انجام بشه.»

دینیسین با صدای آهسته گفت: «تو می‌تونی مکاتباتِ کِلَاژ رو هک کنی؟» رویش را برگرداند تا صدایش کمتر به گوش برسد. «چطوری؟»

کِرِن گفت: «فقط وِرین نبوده که این چند دهه‌ی اخیر مشغول کار کردن روی تکنولوژی بوده. ما روی مکاتبات تمرکز کردیم و احتمالاً با این کار بیشتر سود بردیم،

چون به نظر میاد سپرهایی که اون ساخته فقط در مقیاس شخصی موثرن. دانشمندان ما یک شنود مخصوص ساختن که می‌تونه روی یک فرستنده‌ی کِلَاژ تاثیر بزاره. اون دوربین مخفی داخل اتاق وِرین - همونی که فکر می‌کنه چون پیداش کرده، خیلی باهوشه - فقط برای رد گم کردنه.»

«می‌تونید پاسخی که فرماندهان وِرین می‌فرستن رو هم هک کنید؟»

کِرِن گفت: «بله، ولی فقط در صورتی که اونا از فرستنده‌ی کِلَاژی که داخل شاهین خلأ آورده استفاده کنن.»

دینیسین پرسید: «و می‌تونیم دستوراتی که می‌فرسته رو تغییر بدیم؟»

کِرِن گفت: «تکنیسین‌ها می‌گن ممکنه بتونن. ولی وقتی اینکارو بکنیم، براشون فاش می‌کنیم که داشتیم استراق سمع می‌کردیم. این به ما یه برتری می‌ده. اون نقشه رو بخون و بهم بگو چی فکر می‌کنی.»

دینیسین نقابش را روی دستورات وِرین زوم کرد. آن‌ها واضح و مختصر بودند؛ و عالی. حین اینکه جنگنده‌ها دستورات را انجام می‌دادند، او می‌دید که چطور طرح و نقشه‌ها نمایان می‌شدند و بر روی یکدیگر اثر می‌گذاشتند. برادرش حرکات بی‌پروایی انجام می‌داد؛ حرکاتی جسورانه و تقریباً مضحک. اینجا، گردانی از جنگنده‌ها در فاصله‌ی بسیار نزدیکی از یک گروه دیگر فراخوانده شده بودند و آنجا، یک کشتی مسلح از حریفانش به عنوان حائل استفاده می‌کرد و توپ‌های جنگی‌اش را شلیک نمی‌کرد تا مبدا نیروهای خودی را نابود کند. و او همچنان فشار به سمت شرق را ادامه می‌داد.

وِرین کارهایش را در مخابراتش توضیح نمی‌داد، اما تنها پس از چند دقیقه تماشا کردن، شک‌هایی که دینیسین داشتند تأیید شدند. با صدای آهسته گفت: «کِرِن.»  
توجه تیمسار را از فرماندهی‌اش برگرداند. «اون منو هدف گرفته.»

کِرِن پرسید: «چی؟»



دینیسین جواب داد: «اون منو هدف گرفته. اون هر فرماندهی که تا حالا در برابرش قرار گرفته رو شکست داده، حالا هم فرصتی گیرش اومده که از دید خودش یه نوع نبرد نهاییه. اون می‌خواد با خودش بجنگه؛ می‌خواد با من بجنگه.»

کرن گفت: «این مسخره‌ست. اون از کجا باید بدونه تو کجایی؟ اون نمی‌تونه کلاژ ما رو هک کنه؛ از این موضوع تا جایی که می‌تونیم بگیم، مطمئنیم.»

دینیسین گفت: «راه‌های دیگه‌ای برای کسب اطلاعات وجود داره.»

برای یک لحظه ساکت ایستاد، سپس احساس سرما کرد.

به تندی گفت: «کرن، باید عقب‌نشینی کنیم.»

تیمسار با عصبانیت گفت: «چی؟» مشخصاً دوست نداشت مدام حواسش پرت شود.

دینیسین گفت: «کل این نبرد مشکل داره. اون داره یه نقشه‌ای می‌کشه.»

«اون همیشه داره یه نقشه‌ای می‌کشه.»

«این دفعه فرق می‌کنه. کرن، اون هیچوقت خودشو اینطوری در معرض باد طوفان قرار

نمی‌ده، نه حتی برای اینکه به من برسه. ما باید...»

صدای انفجار - تیز و به طرز شوکه کننده‌ای بلند - به گوش دینیسین رسید. او با فریاد از جا پرید.

دینیسین داد زد: «کرن.»

هرج و مرج، صدای جیغ و فریاد و سپس سکوت. دینیسین نقابش را درآورد و به

خدمه‌ی بهت‌زده‌اش نگاه کرد. «با تیمسار تماس بگیرید.»

افسر ارتباطات گفت: «هیچکس جواب نمیده. صبر کنید...»

صدایی همراه با خش خش به گوش رسید: «لرد کنتون از پل یدکی باد طوفان صحبت می‌کنه. یک انفجار در پل اصلی رخ داده. من فرماندهی کشتی رو به عهده می‌گیرم. تکرار می‌کنم، من فرماندهی کشتی رو به عهده می‌گیرم.»

دینیسین فکر کرد کِرِن! چرخید و به تصویر هولوگرامی باد طوفان نگاه کرد. یک انفجار در پل. یک خرابکاری عمدی؟ یک اقدام به قتل؟

صدای شلیک به گوش رسید. چندین نفر از خدمه ی دینیسین از جا پریدند، اما این صدا هم از طریق دستگاه ارتباطات آمده بود.

دینیسین فریاد زد: «لرد کنتون!»

جیغ و فریاد. شلیک اسلحه.

او نقشه‌ی جنگی را بررسی کرد. نیروهای کِرِن در هرج و مرج فرو رفته بودند. از دست دادن یک تیمسار، حتی در ساختار دقیق و سنجیده‌ی ناوگان سلطنتی هم باعث سراسیمگی می‌شد. نیروهای وِرین همچنان پیش می‌آمدند. سفینه‌ها به سرعت جلو می‌آمدند و کشتی‌های الحاقی شلیک می‌کردند؛ به سمت دینیسین پیشروی می‌کردند. با خود فکر کرد هنوز ممکنه کِرِن زنده باشه... .

نه، وِرین در قتل اشتباه نمی‌کرد. وِرین خطا نمی‌کرد.

صدایی همراه خش خش از دستگاه ارتباطی بلند شد: «من لرد هالتپ از کشتی فارمایت هستم. من فرماندهی این نبرد رو به عهده می‌گیرم. همه‌ی فرماندهان از پل‌ها محافظت کنند! گردان‌های هوایی ۶ تا ۱۷، به سمت باد طوفان پیش برید. اجازه ندید کشتی جنگی سقوط کنه!»

دینیسین فکر کرد/این چیزیه که وِرین می‌خواد. اون به شرق فشار میاره و باعث سانحه در کشتی جنگی می‌شه، بعدش ما رو به دو قسمت تقسیم می‌کنه.

نمی‌شد در این نبرد پیروز شد. هنوز فهمیدنش سخت بود - از نظر فنی، نفرات آن‌ها هنوز از نیروهای وِریِن بیشتر بودند - اما دینیسن می‌توانست در آن هرج و مرج فضای نبرد، مرگ ناوگان کِرن را ببیند. وِریِن هدایت بود. وِریِن نظم و ترتیب بود. جایی که هرج و مرج وجود داشت، او موفق می‌شد.

اما دینیسن چه کاری می‌توانست انجام بدهد؟ هیچ. او بی‌مصرف بود.

مگر اینکه...

من نمی‌تونم بزارم ناوگان کِرن نابود بشه. این مردا بهش اعتماد داشتن.

دینیسن به آرامی به خدمه‌اش گفت: «یه کانال ارتباطی با فرماندهان تمام کشتی‌های اصلی برقرار کنید.»

آن‌ها اطاعت کردند.

دینیسن گفت: «من دوک دینیسن کِریستمار هستم. با به کار گیری بند ۱۱۷، من رهبری این ناوگان رو به عهده می‌گیرم.»

سکوت.

در آخر یک صدای خشک و رسمی پرسید: «دستور شما چیه، سرورم؟» او لرد هالتِپ بود؛ کسی که همین چند لحظه پیش فرماندهی را به عهده گرفته بود.

دینیسن فکر کرد اینا سربازهای خوبین. چطوری کِرن - کسی که انقدر نسبت به پروتکل‌های نظامی آسون‌گیر بود - تونسته چنین احترامی از مردانش دریافت کنه؟

شاید این چیزی بود که دینیسن باید در این دو سال اخیر مطالعه می‌کرد. در هر صورت فرماندهی با او بود. حالا باید با آن چکار می‌کرد؟ او برای یک لحظه ایستاد. با مشاهده‌ی فضای نبرد که در هرج و مرج فرورفته بود، احساس هیجانی ناگهانی به او دست داد. این یک شبیه‌سازی نبود؛ این واقعا خود وِریِن بود که مقابل آن‌ها قرار داشت. این

چیزی بود که دینیسین برای آن ساخته شده بود: مبارزه با وِریِن و دفاع از امپراتوری. وگرنه چرا آن همه ماه تحصیل کرده بود؟

وگرنه چرا تحصیل کردم؟ تا بتونم بفهمم در این نبرد نمی‌شه پیروز شد. تیمسارمون مرده. نیروهامون تقسیم شدن. وِریِن به‌سادگی منو در یه نبرد منصفانه شکست می‌ده. و این یکی نبرد فاصله‌ی زیادی تا منصفانه بودن داره.

دینیسین گفت: «همه‌ی گردان‌های هوایی جنگنده به جناح شرقی برن.»

هالتِپ گفت: «ولی کشتی جنگی چی؟ نیروهای ما دوباره کنترل داخل کشتی رو به دست آوردن. اونا روی پل سوم هستن.»

دینیسین به آرامی گفت: «دستوراتمو شنیدی، لرد هالتِپ. می‌خوام جنگنده‌ها با یک الگوی حمایتی فشرده برگردن.»

یک دوجین صدا از طریق دستگاه ارتباطی به گوش رسید: «بله، سرورم.» جنگنده‌ها و کشتی‌های الحاقی آن‌ها اطاعت کردند و با آرایشی که به نام الگوی حمایتی شناخته می‌شد، عقب کشیدند؛ بدین صورت که جنگنده‌ها در فواصلی بسیار نزدیک از کشتی‌های بزرگتر دفاع می‌کردند.

دینیسین بعضی از جنگنده‌ها را درحالی که از دشمن فاصله می‌گرفتند، از دست داد. فکر کرد زود باش. می‌دونم می‌خوای چیکار کنی. انجامش بده.

سفینه‌های وِریِن به سمت باد طوفان هجوم آوردند. کشتی شروع کرد به تیراندازی متقابل و از خودش قدرت هراس‌انگیزی نشان داد، اما بدون جنگنده‌هایش در نابرابری آشکاری قرار داشت. انفجارهایی در هولوگرام دینیسین سوسو زدند.

دینیسین گفت: «همه‌ی سفینه‌ها به عرشه برگردن.»

صدای هالتِپ با اعتراض بلند شد: «چی؟»

دینیسن گفت: «جنگنده‌های ورین سرشون شلوغه. می‌خوام همه‌ی جنگنده‌ها روی نزدیک‌ترین کشتی جنگی فرود بیان. اگه لازم شد کشتی‌های الحاقی هم می‌تونن چند تا سفینه رو بپذیرن. ما فقط چند دقیقه فرصت داریم.»

هالتپ از پشت دستگاه ارتباطی با ناخرسندی گفت: «عقب‌نشینی.»

دینیسن جواب داد: «بله.» قطعا در این زمینه کلی تمرین داشتم.

نقشه‌اش عمل کرد. ورین خیلی دیر متوجه شد که دینیسن داشت چکار می‌کرد؛ او دیگر خودش را وقف نابودی باد طوفان کرده بود. این کارش اشتباه نبود، اما نزدیک‌ترین چیز به اشتباه بود که دینیسن تا به حال از برادرش دیده بود. مشخص بود که او توقع نداشته است دینیسن تسلیم شود و به این سرعت فرار کند.

درحالی که کشتی‌های بزرگتر از طریق کلاژ شروع کردند به رفتن، دینیسن باد طوفان را تماشا کرد که درنهایت درهم شکست و تنه‌ی عظیمش با فشار از هسته‌ی شکافته‌شده‌اش به بیرون پرتاب شد. حین اینکه آن کشتی سترگ درحال مرگ بود، خرده و آوار در هولوگرام او به اطراف پاشیده می‌شد.

وقتی کشتی خودش از طریق کلاژ از آنجا رفت، دینیسن فکر کرد و به این ترتیب، من دوباره شکست خوردم.

\*\*\*

دینیسن با گام‌های بلند از گذرگاه پایین آمد. یونیفرمی سفیدرنگ و کاملاً تمیز پوشیده بود که با هیچ چیزی مزین نشده بود؛ نه مدالی، نه درجه‌ی خدمتی و نه هیچ نشانی از مأموریت‌های موفقیت‌آمیز. سفینه‌ی تندرویش در محل فرود در حال خنک شدن بود؛ او تقریباً یک هفته را در راه بازگشت به کانون سپری کرده بود، درحالی که به مرگ کرن و از دست دادن باد طوفان فکر می‌کرد. چرا مرگ تیمسار حتی بیشتر از مرگ پدرش او را آزرده کرده بود؟

گروهی شامل شش پلیس نظامی مسلح در پایین پلکان به ملاقاتش آمدند. دینیسین فکر کرد شش نفر؟ واقعا به نظر اونا من انقدر مایه می دردم؟

یکی از آنها گفت: «لرد کِریستمار، ما اینجا هستیم تا شما رو همراهی کنیم.»

دینیسین گفت: «البته.» در محاصره‌ی سربازان و درحالی که همچنان به فکر فرو رفته بود، راه افتاد.

اگر او با برادرش جنگیده بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ او نمی‌توانست پیروز شود، اما کِرن هم همانند او باور نکرده بود که بتواند بر وِریِن غلبه کند. کِرن به جای تسلیم شدن، جنگیده بود؛ به جای فرار کردن. حالا او شرافتمندانه مرده بود، درحالی که دینیسین هنوز زنده بود.

به دلیل استفاده از یک بند تقریبا ممنوعه‌ی قانون و اجبار سایرین به یک عقب‌نشینی شرم‌آور، زنده بود. مردان برای چیزهایی کمتر از این هم اعدام شده بودند؛ برای چیزهایی کمتر از این، سزاوار اعدام شده بودند. نگهبانان او را از بین چهار باجه‌ی بازرسی متفاوت راهنمایی کردند. سفر دینیسین در بازگشت به خانه، تقریبا در سکوت کامل و با ارتباطاتی بسیار کم سپری شده بود؛ به همین دلیل دینیسین از فتوحات وِریِن در طول هفته‌ی گذشته خیلی کم می‌دانست. در هر صورت، با در نظر گرفتن اتفاقاتی که روی باد طوفان افتاده بود، این نگهبانی‌های اضافی قابل درک بود.

همراهانش او را به یکی از بخش‌های ساختمان سلطنتی راهنمایی کردند که مملو از پیشیاران و افسرانی بود که در تکاپو بودند. اینکه حتی یک نفر از آنها مکثی نکرد تا به او توجه کند - آن هم با وجود رنگ یونیفرم و نشان‌های خانوادگی‌اش که مشخص می‌کردند او یک دوک سلطنتی است - نمودی از شدت نگرانی آنها بود. البته احتمالا نشان‌های خانوادگی‌اش برای مدتی طولانی باقی نمی‌ماندند. پس از گذراندن چندین پیچ در راهروها، نگهبانان دینیسین را به سمت مرکز فرماندهی امپراطوری هدایت

کردند. آن‌ها از او فاصله گرفتند تا بر روی فرش زرشکی‌رنگی که مخصوص افسران والا بود، قدم نگذارند.

سربازان درگاه به او احترام نظامی گذاشتند و همراهان دینیسین متوقف شدند. رئیس پلیس‌های نظامی گفت: «امپراتور داخل تشریف دارن، سرورم.»

دینیسین درنگی کرد. شباهت آن به یک مراسم اعدام، کمتر و کمتر می‌شد. با نادیده گرفتن قلبش که در سینه می‌کوبید، دینیسین قدم به مرکز فرماندهی گذاشت. هیچ‌کدام از نگهبانان همراهش وارد نشدند.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، شلوغی اتاق بود. ده صفحه‌ی نمایش عظیم، دورتادور تالار برپا شده بودند و افسران والا مرتبه در مقابل آن‌ها ایستاده بودند. همگی با صدای بلند مشغول دستور دادن بودند. پیشیارها و افسران جوان، با سراسیمگی در اطراف تالار حرکت می‌کردند و سربازان مسلح - که سلاح‌هایشان را آماده نگه داشته بودند - در هر گوشه‌ی اتاق ایستاده و با بدگمانی به افراد درون اتاق نگاه می‌کردند. تقریباً همه - نگهبانان و فرماندهان همانند یکدیگر - خسته و نحیف به نظر می‌رسیدند. صورت‌هایشان افتاده و چشمانشان در اثر اضطراب و خستگی قرمز بود. اتاق، کم‌نور نگه داشته شده بود تا نقاط درخشانی که نمایانگر سفینه‌ها بودند، راحت‌تر دیده شوند. صفحات نمایش، ده نبرد متفاوت در ده منظومه‌ی مختلف را نشان می‌دادند. دینیسین بازوی یک افسر جوان را گرفت و پرسید: «اینجا چه خبره؟»

زن افسر گفت: «سیمین‌یال؛ اون داره حمله می‌کنه.»

«کجا؟»

«همه‌جا!»

دینیسین درنگی کرد و گذاشت آن زن برود. فکر کرد همه‌جا؟ جلوتر رفت. او تعداد کمی از مردانی که دستور صادر می‌کردند را می‌شناخت. آن‌ها تیمسارهای والا بودند؛

مانند پدرش. با بررسی صفحه‌ی نمایش، دینیسین قادر بود موقعیت آن‌ها را متوجه شود. سیل نو، دیوار مرتفع، نخست تایتندو. این‌ها سیاره‌های مرکزی مهمی بودند؛ هر کدام از آن‌ها محل یک ناوگان سلطنتی بود.

امپراتور سایر ناوگان‌هایش را به بیرون منتقل کرده بود تا از مرزها محافظت کنند. دینیسین تعداد آن‌ها را می‌دانست؛ او می‌دانست که ناوگان اصلی چند سفینه دارد. اگر ورین این سیاره‌ها را می‌گرفت، دیگر کسی باقی نمی‌ماند که در برابرش مقاومت کند. آنگاه امپراتوری از آن او می‌شد.

دینیسین با صدای بلند گفت: «و اون داره همزمان با همشون می‌جنگه.» به بالا و به صفحات نمایش نگاه کرد. «اون داره هر ده نبرد رو در یک زمان هدایت می‌کنه.»

یک مرد تیمسار مسن که دینیسین او را از دوران آکادمی‌اش می‌شناخت و با خستگی روی یکی از چندین صندلی اتاق نشسته بود، گفت: «بله؛ اینطور که به نظر می‌آید، ما واسه‌ش مثل یه بازی هستیم. شکست دادن ما به صورت تک به تک براش به اندازه‌ی کافی چالش‌برانگیز نیست؛ برنامه ریخته همه‌مونو با هم نابود کنه تا بهمون نشون بده چقدر تو کارش خوبه. پناه بر مَهر، هیچوقت نباید بهش اجازه می‌دادیم آکادمی رو ترک کنه. با این کار خودمونو محکوم به فنا کردیم.»

دینیسین رویش را از صفحات نمایش برگرداند. در مرکز اتاق، روی سکویی که چند قدم بالاتر از سطح زمین قرار داشت، امپراتور روی یک صندلی فرماندهی بزرگ نشسته و ده صفحه‌ی نمایش کوچک‌تر در اطرافش بودند که همان ده نبرد را نشان می‌دادند. او آشکارا در تلاش بود اعتمادبه‌نفس خود را حفظ کند، اما به نوعی تلاشش فقط او را خسته‌تر نشان می‌داد؛ مانند جنگجویی که در تقلا بود زرهی را بپوشد که برایش خیلی سنگین بود.

دینیسین به سمت صندلی او بالا رفت.



امپراتور گفت: «دینیسین.» با چشمانی خسته به او نگاه می‌کرد، اما لبخندی کم‌رنگ بر لب داشت. «دقیقا سروقت رسیدی تا شاهد سقوط امپراتوریت باشی.»

«به گمونم الان دیگه اعدام کردن من بی‌فایده باشه.»

امپراتور با اخم پرسید: «اعدام؟»

«به خاطر استفاده از بند ۱۱۷ و از دست دادن یه کشتی جنگی.»

امپراتور برای یک لحظه فقط پلک زد. «دینیسین، درواقع من تو این فکر بودم که بهت یک مدال بدم.»

«برای چی، اعلی‌حضرت؟ برای نابودی پرحرارت نیمی از یک ناوگان؟»

«برای نجات نیمی از یک ناوگان. پسر، تو همیشه خیلی به خودت سخت می‌گیری. ورین درتمام دوران آکادمی یک آدم خوش‌بین بود؛ اون باور داشت می‌تونه هرکاری بکنه. تو چرا همیشه تصور می‌کنی ناموفقی؟»

«من...»

«ورین در همون روزی که به کرن حمله کرد، با شش ناوگان جدا از هم جنگید. در هر نبرد موفق شد تیمسار ناوگان رو به قتل برسونه، و در چهار مورد از این شش حمله، نفر بعدی‌ای که فرماندهی رو به عهده گرفت رو هم کشت. ما هنوز نمی‌دونیم اون چطوری تونست این همه آدمکش به پل‌های ما بفرسته؛ همونطور که می‌بینی، ما مجبور شدیم اینجا در کانون مقداری احتیاط به خرج بدیم. به هر حال از اون شش ناوگان، فقط ناوگان تو گریخت. سه تا از ناوگان‌ها تونستن خودشونو خلاص کنن، ولی ورین رفت دنبالشون و نابودشون کرد. اگه تو کشتی جنگی رو رها نکرده بودی، هیچوقت نمی‌تونستی با سرعت کافی از اونجا فرار کنی.»

دینیسین درنگی کرد، سپس سرش را پایین انداخت.

امپراتور به آرامی گفت: «حتی با اینکه پیروز شدی، باز به خودت شک داری.»

«با وجود مرگ کِرن، این پیروزی محسوب نمی‌شه، اعلیٰ حضرت.»

امپراتور گفت: «آه.» پیشانی‌اش را مالش داد. به نظر بسیار خسته و وامانده می‌رسید؛ و بسیار نگران. «می‌دونی چه اتفاقی میفته، دینیسن؛ وقتی دیگه کسی نمونده که بخواد با یک غاصب بجنگه؟»

دینیسن مکثی کرد، سپس سرش را تکان داد.

امپراتور با حالتی متفکرانه گفت: «همیشه یه جوره. مردانی مثل وِرین نمی‌تونن با خرسندی در صلح و ملایمت فرمانروایی کنن. اینجور افراد فرماندهان محشری می‌شن، ولی پادشاهانی افتضاح. سلطنت اون مملو از آشوب، شورش، ستمگری و قتل‌عام خواهد بود.»

دینیسن گفت: «شما طوری صحبت می‌کنید انگار پیروزی اون اجتناب‌ناپذیره.»

امپراتور پرسید: «صادقه بهم بگو، تو به چیز دیگه‌ای باور داری؟»

دینیسن سرش را برگرداند و نگاهی به صفحه‌های نمایش بزرگ انداخت. او به سادگی می‌توانست بفهمد که چرا امپراتور این اتاق را برپا کرده بود؛ تهدید آدمکش‌های وِرین باعث شده بود به یک مقرر فرماندهی محافظت‌شده نیاز پیدا کنند - احتمالاً همراه با اتاق‌های پشتیبان، برای زمانی که این یکی از بین می‌رفت - و آن هم در جایی دور از خود کشتی‌ها. مردانی که اینجا بودند، باید از وفاداران همخون خاندان امپراتور می‌بودند. از این اتاق، تیمسارهای والای سلطنتی می‌توانستند ده نبرد جدا از هم را فرماندهی کنند و درست زیر نظر امپراتور برای پیروزی تلاش کنند. متأسفانه آن‌ها در حال شکست خوردن بودند؛ همه‌شان.

دینیسن فکر کرد عجب استعدادی. مثل یه استاد بازی، نشسته جلوی تخته‌های بازی و داره همزمان با ده تا حریف بازی می‌کنه. به نظر می‌رسید زمانی که وِرین تحت

فشار قرار می‌گرفت، بیشتر از سایر مواقع استعدادش شکوفا می‌شد. حتما این ده نبرد حسابی به او فشار وارد کرده بودند، زیرا در حالتی نادر قرار داشت. او افرادش را که تعدادشان بیشتر بود، در جلوی هر ده نبرد تحت فشار قرار می‌داد و با اینکه نبردها به هیچ وجه به پایان نرسیده بودند، دینیسین می‌توانست ببیند که به کجا کشیده می‌شوند.

امپراتور گفت: «من نمی‌تونم بزارم تو فرماندهی کنی.»

دینیسین نگاهش را برگرداند.

امپراتور ادامه داد: «اگه این دلیل بازگشتت به کانون هست، باید ناامیدت کنم. من می‌تونم سرنوشت تقریباً اجتناب‌ناپذیرمون رو در این نبردها بخونم، ولی مردانی که دارن می‌جنگن، رزم آراهای خوبی هستن؛ بهترینامون. متوجهم که می‌خوای با برادرت بجنگی، ولی ما هر دو می‌دونیم که تو مهارت این کارو نداری. متاسفم.»

دینیسین رویش را به سوی صفحات نمایش برگرداند. «من برای جنگیدن با اون برنگشتم، اعلی‌حضرت. من اون فرصتو از دست دادم.»

«آه، خوب شاید تو از این حمله جون سالم به در ببری، پسر. تو به نوعی خونواده‌ش محسوب می‌شی. ممکنه بزاره زنده بمونی.»

دینیسین جواب داد: «همونطوری که گذاشت پدرش زنده بمونه؟»

امپراتور جوابی نداد. دینیسین برگشت تا صفحه‌های نمایش را تماشا کند. به ویرین خیره شد که در اوج قدرت - اوج بی‌نقصی‌اش - قرار داشت. دینیسین زیرلب گفت: «اگه قراره اون بیاد، من نمی‌خوام زنده باشم. اون همه‌چیز رو از من گرفت.»

«پدرت و کِرن.»

دینیسین سرش را به چپ و راست تکان داد. «نه فقط اونا؛ اون هدفمو ازم گرفت. من ساخته شدم تا اونو شکست بدم، با این حال دقیقا به ناتوانی بقیه تونم. هیچ کس نمی تونه در مقابل وِرین قرار بگیره. برای بقیه هیچ شرمی در این موضوع نیست، ولی ناتوان بودن من یه شکست اساسیه. من می تونم اون باشم.»

امپراتور گفت: «تو نمی خوای اون موجود باشی، دینیسین.» سرش را با خستگی تکان داد و به عقب تکیه داد. «زندگی اون چی بوده، به جز موفقیت پشت موفقیت؟ این باعث ایجاد نوعی تکبر در اون شده که یه روز اونو خواهد کشت. بهتره آدم شکست خورده‌ای باشی که شرافتمندانه تلاش می کنه، تا آدم موفق‌ی که هیچ وقت لازم نبوده تلاش کنه.»

دینیسین چشمانش را بست. حرف‌های او به نظر احمقانه می رسید. بهتر بود آدم دینیسین شکست خورده باشد تا وِرین نابغه؟  
من چه چیزی ممکنه داشته باشم که وِرین نداره؟

دینیسین درنگی کرد. در اطرافش سر و صداهای زیادی بلند بود؛ نفس کشیدن، شکایت و ناله، و دستوراتی که با فریاد صادر می شدند. یکی از تیمسارها با صدای بلند ناسزا گفت.

دینیسین چشمانش را باز نکرد. ناسزاهای آن تیمسار... او می دانست چه چیزی باعث گفتن آن‌ها شده بود. گفت: «در نبردی که داخل نخست تایتیندو داره رخ میده، وِرین الان اونجا جناح شرقی جنگی رو گرفت، مگه نه؟»

امپراتور گفت: «درواقع همینطوره.»

دینیسین با چشمان بسته ایستاد. «در صفحه‌ی نمایش پنجم، اون داره به سمت کشتی‌های مسلح در قسمت غربی پیشروی می کنه. الان داره اونا رو می گیره، با اینکه تا چند لحظه پیش به نظر میومد اونا در امانن. در اولین صفحه‌ی نمایش، اون داره به

سمت کشتی جنگی یورش می‌بره. اون در عرض ده دقیقه سقوط خواهد کرد. در نهمین صفحه‌ی نمایش، تو سیاره‌ی تورتن،<sup>۴</sup> آاره جنگنده‌های شما رو به تله می‌کشونه. اونا به طریقی دارن از هم جدا می‌شن؛ نمی‌دونم چطوری، ولی داره اینکارو می‌کنه. اونا از دست رفتن.»

سکوت.

«در هشتمین صفحه‌ی نمایش، سیاره‌ی فلنا،<sup>۵</sup> اون داره خط مقدمو از هم می‌پاشه. بعدش راهی پیدا خواهد کرد تا کشتی‌های مسلح رو مجبور به عقب‌نشینی کنه، خطوط شلیک‌شونو بشکنه و راهو برای جنگنده‌هاش باز کنه.»

امپراتور زمزمه کنان گفت: «بله.»

دینیسین چشمانش را باز کرد. ((من نمی‌دونم اون چطور این کارا رو انجام خواهد داد، اعلی‌حضرت. این تفاوت بین من و اونه. به طریقی، اون می‌تونه رویاهاشو به واقعیت تبدیل کنه.)) دینیسین به سمت امپراتور چرخید. «ما هنوز شنود مخفی فرستنده‌ی کِلاژ وِرین رو داریم؟»

«آره، ولی فایده‌ی چندانی نداره. ما فقط چند لحظه قبل از اینکه منتقل بشن، به دستوراتش پی می‌بریم. شاید اینه که بهمون اجازه داده تا اینجا دووم بیاریم.»

«کِرِن کمی قبل از اینکه بمیره، بهم گفت شما ممکنه راهی پیدا کرده باشید تا پیام‌هایی که به کشتی وِرین وارد و ازش خارج می‌شن رو جعل کنید.»

امپراتور با اخم گفت: «اونایی که از راه دور منتقل می‌شن رو بله، ولی اینکه فقط جاسوسی کنیم خیلی بهتره. وقتی شروع کنیم به فرستادن پیام‌های جعلی، خیلی

<sup>2</sup> Taurten

4

<sup>2</sup> Falna

5

طول نمی‌کشد که ورین و افرادش متوجه حقه‌ی ما بشن. اونوقت در ازای مزیت رزم‌آرایی طولانی مدت، فقط چند دقیقه اغتشاش نصیبمون می‌شه.»

دینیسین گفت: «اعلی‌حضرت، دیگه هیچ چیز طولانی مدتی وجود نداره. اگه ورین امروز برنده بشه، دیگه همه‌مون مرده محسوب می‌شیم.»

اخم امپراتور عمیق‌تر شد. برای یک لحظه به فکر فرورفت و چانه‌اش را مالید. درنهایت پرسید: «تو چه پیشنهادی داری؟»

دینیسین فکر کرد من چه پیشنهادی دارم؟ من که به اندازه‌ی کافی شکست خوردم، چرا کل امپراتوری رو همراه خودم پایین بکشم؟

خواست به امپراتور بگوید از حرف‌هایش هیچ منظوری نداشته است، اما چیزی باعث شد دست نگه دارد. خوش‌بینی و بدبینی. او از مشاهده و بررسی ورین خیلی چیزها یاد گرفته بود - شیوه‌های رزم‌آرایی، استراتژی‌های جنگی و طرز اداره کردن یک گردان هوایی - اما به نظر می‌رسید هیچگاه چیزی که مهم‌تر از همه بوده است را یاد نگرفته بود.

اعتماد به نفس.

دینیسین گفت: «به یه گروه خدمه از تکنیسین‌ها و پیشیارها نیاز دارم. و به این ده صفحه‌ی نمایش که کنار تخت شماست. اوه، و یک تکنیسین آشنا به اون شنودی که روی کلاژ ورین داریم.»

امپراتور برای یک لحظه همچنان روی صندلی فرماندهی‌اش نشسته بود و به دینیسین نگاه می‌کرد؛ او را ارزیابی می‌کرد. سپس - در کمال تعجب - از جا بلند شد و یکی از تیسمارها را صدا زد. چند دقیقه بعد یک تکنیسین جوان به درون مرکز فرماندهی آورده شد.

دینیسین از آن مرد لاغراندام پرسید: «تو می‌تونی خطوط اطلاعاتی کلاژ خائن رو هک کنی؟ می‌تونی اطلاعات غلط به کشتی ورین بفرستی؟»

تکنیسین با سر تایید کرد.

دینیسین پرسید: «چه مدت می‌تونی به این کار ادامه بدی؟»

تکنیسین گفت: «بستگی داره. اون هیچ دلیلی نداره که به وجود یک شنود مخفی داخل فرستنده‌ش مظنون باشه؛ اون از این تکنولوژی خبر نداره. ولی تغییر دادن اطلاعاتش، تداخلاتی ایجاد خواهد کرد که تکنیسین‌هاش حتما متوجه می‌شن و سعی می‌کنن از بین ببرن. اگه بخوام حدس بزنم، باید بگم احتمالا حدود نیم ساعت طول می‌کشه.»

دینیسین متفکرانه با سر تایید کرد.

تکنیسین ادامه داد: «سرورم، این نیم ساعت چندان بدردبخور نخواهد بود. ما می‌تونیم پیام‌های غلط بفرستیم و می‌تونیم جلوی ارسال پیام‌های واقعی از طرف تیمسارهاشو بگیریم، ولی نمی‌تونیم مانع دستوراتی بشیم که از شاهین خلأور خارج می‌شن؛ درنتیجه نه گروه جنگی دیگه خیلی زود متوجه خواهند شد که ورین دیگه نمی‌دونه واقعا چه اتفاقی در حال رخ دادنه و داره از اطلاعات غلط استفاده می‌کنه.»

دینیسین گفت: «مهم نیست. آماده شید که خطوط رو هک کنید. می‌خوام کاری کنی به نظر برسه ناوگان‌های نه نبرد دیگه دارن دقیقا طبق گفته‌ی من عمل می‌کنن. به‌جای گزارشات واقعی‌ای که فرماندهان ورین دارن برایش ارسال می‌کنن، برایش گزارشات ساختگی‌ای که من شرح می‌دم رو بفرست.»

تکنیسین با سر تایید کرد و گروهی کوچک از خدمه را جمع کرد و به سمت تشکیلاتی از کنسول‌ها در حاشیه‌ی اتاق رفت.

امپراتور به آرامی پرسید: «این چه فایده‌ای برای ما خواهد داشت، دینیسین؟ مثلاً برامون کمی زمان می‌خرد؟ یکم آشفتگی و اغتشاش ایجاد می‌کنه؟»

دینیسین گفت: «بله؛ مطمئن شید تیمسارها تون ازش خوب استفاده کنن.»

امپراتور پرسید: «دهمین نبرد رو چیکار می‌کنی؟ اونجا جاییه که ورین خودش شخصا فرماندهی می‌کنه. ما نمی‌تونیم چشمان خودشو فریب بدیم؛ و اون نبرد در نزدیک‌ترین فاصله نسبت به کانون اتفاق می‌افته. اگه اونجا پیروز بشه، بعدش میاد اینجا. و هیچ-کدوم از ناوگان‌های ما قادر نخواهد بود جلو شو بگیره.»

دینیسین برگشت و نگاهی به دهمین هولوگرام انداخت. شاهین خلأور، کشتی جنگی خود ورین، آنجا با شکوه تمام در حال پرواز بود. دینیسین نگاهش را از آن کشتی برگرفت و صفحه‌ی نمایش را بررسی کرد. دنبال یک گردان هوایی مشخص از جنگنده‌ها می‌گشت. آن‌ها همیشه در خط مقدم نبردهایی بودند که ورین خودش در آن‌ها حضور داشت. آن گردان هوایی توسط یک خلبان مشخص رهبری می‌شد؛ زنی که در کرس، در کنار ورین قدم برداشته بود.

دینیسین به سمت تیمساری رفت که در این نبرد، مشغول ستیزه با ورین بود. «سرورم، لازمه یه کاری انجام بدید. پنج گردان هوایی از جنگنده‌ها رو انتخاب کنید و مطمئن بشید اونا تک‌تک جنگنده‌های واحد مستقر شده در نقطه‌ی ۵۶۶ رو نابود می‌کنن.»

تیمسار با شگفتی پرسید: «پنج گردان هوایی؟»

دینیسین با سر تأیید کرد. «اهمیت هیچ کار دیگه‌ای به‌اندازه‌ی نابود کردن اون جنگنده‌ها نیست.»

تیمسار با حالتی پرسشگر به پشت سر او و به امپراتور نگاهی انداخت که سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. تیمسار برگشت تا از دستورات پیروی کند و فرمانروای مسن هم با حالتی نامطمئن به دینیسین نگاه کرد که به کنارش برگشته بود. سپس



امپراتور کناری رفت و به صندلی فرماندهی‌اش اشاره کرد که روبروی ده صفحه‌ی نمایش کوچک‌تر قرار داشت. «به این نیاز پیدا می‌کنی.»

دینیسین درنگی کرد، سپس به آرامی روی آن نشست.

تکنیسین گفت: «من آماده‌م.»

دینیسین نفس عمیقی کشید و گفت: «پیام‌هایی که بهش ارسال می‌شه رو قطع کن و دقیقا چیزی که من بهت می‌گم رو به وِرین نشون بده.»

مرد همین کار را کرد و دینیسین هدایت نه نبرد را به عهده گرفت؛ یا حداقل هدایت نسبی آن‌ها را به عهده گرفت. تصاویر روی صفحات نمایشش، دروغین شدند؛ تصاویری ساختگی و جعلی که به عنوان یک هدیه‌ی مسموم‌شده با آگاهی برای وِرین ارسال شدند.

آگاهی از اینکه مانند دینیسین بودن، چگونه است.

وِرین جنگنده‌هایش را به سمت موقعیت کشتی مسلح در سیاره‌ی فلنا گسیل کرد، با این هدف که صف سلطنتی را عقب براند. در واقعیت، این دقیقا همان اتفاقی بود که رخ داد. با این وجود در صفحه‌ی شبیه‌سازی، دینیسین مقداری تغییرات اعمال کرد. یکی از کشتی‌های سلطنتی به صورت شانسی شلیکی کرد و در صف جنگنده‌های وِرین، ضربه‌ای درست در جای اشتباه وارد شد. صف سلطنتی دروغین دوباره خودشان را ساماندهی کردند و سفینه‌های وِرین را به روشی غیرمعمول، اما نه غیرمعقول، نابود کردند.

دینیسین چنین تغییراتی را در هر کدام از نه نبرد اعمال کرد. اینجا، یک گردان هوایی با زاویه‌ای اشتباه حمله کرد. آنجا، موتورهای یک کشتی فرماندهی دقیقا در زمان اشتباه از کار افتادند. این‌ها به صورت منفرد، از آن نوع اشکالات کوچکی بودند که در هر نبردی اتفاق می‌افتادند. هیچگاه اینطور نبود که همه چیز دقیقا مطابق نقشه پیش

برود. با این حال تمام این بدشانسی‌های کوچک، این بار با هم اتفاق افتادند. در حالی که آن نه درگیری در واقعیت با شدت و حدت اتفاق می‌افتادند، دینیسین به طور فزاینده‌ای برای ورین تصاویری نادرست از فضای نبردش می‌فرستاد.

هر چیزی که سیمین‌یال در تلاش بود انجام دهد، شکست خورد. گردان‌های جنگنده‌ها فروپاشیدند. کشتی‌های مسلح به هدف‌هایشان نزدند و سپس توسط یک موشک سرگردان و اتفاقی نابود شدند. کشتی‌های فرماندهی سقوط کردند و جبهه‌های دشمن از دست رفتند؛ همه در مدت چند دقیقه و در سرتاسر هر نه نبرد.

در مجاورت خود ورین، پنج گردان هوایی متشکل از جنگنده‌های سلطنتی، وظیفه‌ی خود را انجام دادند. سفینه‌هایی که دینیسین مورد هدف قرار داده بود، در کمتر از یک دقیقه از بین رفتند؛ اگرچه بخش اعظم شلیک‌هایی که در مقابل صورت گرفتند، حفره‌ای در مرکز صف سلطنتی ایجاد کردند و باعث فروپاشی آن شدند. دینیسین توجهی به آن نبرد در حال شکست یا به گزارش‌هایی که می‌گفتند وضعیت دیگران در واقعیت بسیار بدتر از پیروزی‌های شبیه‌سازی شده‌اش بود، نداشت. او حتی امپراتور را هم که درخواست یک صندلی می‌کرد، نادیده گرفت. سپس او به آرامی در کنار دینیسین نشست و مشغول تماشای امپراتوری‌اش شد که در اطرافش در حال فروپاشی بود.

دینیسین تمام این‌ها را نادیده گرفت. برای یک لحظه، او بی‌نقص شده بود. او ورین بود؛ تمام تلاش‌هایش نتیجه داده بودند و امیدهایش واقعی بودند. فرمان‌هایش با اهدافی که در ذهنش بود، هم‌خوانی داشتند. او یک خدا بود.

زمانی که خدمه‌اش یک پیروزی برای یکی از گردان‌های هوایی‌اش را جعل و سپس برای ورین ارسال کردند، دینیسین فکر کرد پس پیروز شدن اینطوریه. اینکه توقع داشته باشی پیروز بشی، این شکلیه. یعنی واقعا این احساسیه که اون تمام مدت داره؟

یعنی به قدری از خودش مطمئنه که کل زندگی رو صرفاً یک شبیه‌سازی می‌دونه که دقیقاً اون شکلی که آرزوشه پیش می‌ره؟

خوب، برای چند لحظه اون باید در عوض به جای دینیسین زندگی کنه.

دینیسین کاری کرد که رزم‌آرایی درگیری‌ها از اساس فرو بریزد و باعث شد نیروهای ورین شکست سختی بخورند. تنها نبردی که دینیسین نمی‌توانست هدایت کند، همانی بود که ورین خودش در آن حاضر بود. به هر حال زمانی که سیمین‌یال متقاعد می‌شد که دارد در سایر قسمت‌های کهکشان شکست می‌خورد، آنگاه در نبرد خودش هم اشتباهاتی می‌کرد. او بیشتر و بیشتر ریسک می‌کرد و در برابر دینیسین - که تبدیل به نیرویی شده بود که در آن واحد همه‌جا حضور داشت - به تقلا کردن افتاده بود.

امپراتور زمزمه کرد: «انتقام. این چیزیه که می‌خواستی، دینیسین؟ کل این کارها برای این بود که به تنهایی در مقابل برادرت، قبل از اینکه امپراتوریمونو از مون بگیره، یک حقه‌ی سنگدلانه سوار کنی؟»

دینیسین فکر کرد بله. این پیروزی او بود؛ پیروزی‌اش بر ورین، پیروزی‌اش بر یک زندگی شکست‌خورده. این لحظه‌ی او بود؛ یک نبرد به اوج رسیده و عالی، که در آن تمام جهان تسلیم خواسته‌اش می‌شد.

سپس به پایان رسید.

وقتی صفحه‌های نمایش ناگهان به حالت پیشین بازگشتند و نبردهای واقعی را نشان دادند، تکنیسین فریاد کشید: «حتماً یه نفر متوجه شنود مخفی شده. ارتعاشات کِلاژ یکم نامنظم شده بودن. بهتون هشدار دادم!»

دینیسین در صندلی فرماندهی امپراتور عقب نشست و نفسی را که در سینه نگه داشته بود، آزاد کرد. اتاق داشت ساکت‌تر می‌شد؛ ده تیمسار در طول فرجه‌ای که به دست آورده بودند، دست‌آورد زیادی حاصل نکرده بودند. دینیسین فکر کرد شکست خوردم.

حقه‌اش به قدر کافی دوام نیاورده بود؛ حتماً حالا دیگر ورین می‌دانست که چگونه فریب خورده است. اکنون که مکاتباتش مطمئن و ایمن شده بود، او دوباره می‌توانست به آسانی فرماندهی سایر نبردها را به عهده بگیرد.

امپراتور با صدایی هراسان از دینیسین پرسید: «تو چی کار کردی؟»

دینیسین جوابی نداد. بی‌حرکت نشسته و به ده صفحه‌ی نمایش خیره شده بود. برای یک لحظه، تقریباً توانسته بود خودش را قانع کند که ورین است؛ یک شخص پیروز.

صدایی متعجب از عقب اتاق بلند شد: «اعلی‌حضرت!» او همان تیمسار مسن بود و به صفحه‌ی نمایش اشاره می‌کرد: «نگاه کنید! نیروهای سیمین‌یال رو ببینید...»

در دهمین نبرد - همان که دینیسین قادر نشده بود آن را تحریف کند - چندین گردان جنگنده‌ی ورین از یورش خود روی برگردانده بودند. سپس خود شاهین خلأ‌آور حمله‌اش را متوقف کرد.

یک تیمسار دیگر با حیرت گفت: «اعلی‌حضرت، اونا دارن عقب‌نشینی می‌کنن!»

امپراتور ایستاد و به سمت دینیسین برگشت. «چی...؟»

دینیسین نیز بلند شد و به طرف صفحه‌ی نمایش قدم برداشت. ممکنه... اگر تکنیسین‌های ورین ناهمخوانی‌ها را یافته و بدون اینکه به ورین بگویند چه اتفاقی در حال وقوع است، خودشان آن را درست کرده باشند... فقط چند لحظه طول کشیده بود؛ چند لحظه‌ای که در طول آن ورین باور کرده بود دارد شکست می‌خورد...

دینیسین نیروهای ورین را تماشا کرد که عقب‌نشینی می‌کردند و در همان لحظه متوجه حقیقت شد. می‌توانست آن را در شکل سازماندهی سفینه‌ها ببیند.

او پیروز شده بود. حقه‌اش گرفته بود. دینیسین گفت: «با وجود همه‌ی چیزایی که ورین یاد گرفته، یا بهش آموختن...» وقتی برگشت و روی صندلی نشست، خودش هم کمی

بهت زده بود. «با وجود همه‌ی موفقیت‌هاش، با همه‌ی استعدادهاش، یه چیز هست که اون هیچوقت یاد نگرفته...»

دینیسین مکثی کرد. دیتاپدش را برداشت و به‌دنبال یک داده‌ی اطلاعاتی خاص گشت. دکمه را فشار داد و تصویری را روی صفحه‌ی نمایش اصلی بالا آورد: تصویری که دوربین مخفی داخل اتاق ورین از آنجا نشان می‌داد؛ همان دوربینی که ورین همیشه از وجودش آگاه بود. دوربینی که اجازه داده بود باقی بماند، چون برایش جالب و مایه‌ی سرگرمی‌اش بود. آن دوربین دقیقاً همان چیزی را نشان می‌داد که دینیسین امید دیدنش را داشت.

آنجا و در آن صفحه‌ی نمایش عظیم، تصویری از تیمسار والا بود. لرد ورین کِریستمار، ملقب به سیمین‌یال و بزرگ‌ترین نابغه‌ی نظامی آن عصر، پشت میزش در شاهین خلاّور نشسته بود. در انگشتان سست و بی‌جان‌ش یک تفنگ قرار داشت، و در پیشانی‌اش حفره‌ای ایجاد شده بود که از آن دود بلند می‌شد.

دینیسین زیر لب گفت: «اون هیچوقت یاد نگرفت چطور شکست بخوره.»

## پایان

نویسنده: برندون سندرسون | مترجم: مسعود حاجیان | ویراستار: ماهوید

(مأنده عموری)

www.the-city.ir | ارائه‌ای از نشریه شهر | @thecity\_ir